

رمان آتش در آغوش آب



نویسنده: yeganeh.n.t

تانیا:

توی اتاق نشسته بودم. خیلی ناراحت بودم، چرا بابا نمی خواد من آزاد باشم.

-تانیا موظب باش.

-تانیا از قصر بیرون برو!

-تانیا این کار در شان تو نیست.

-تانیا اون کار در شان تو هست.

-تانیا این کار رو بکن.

-تانیا اون کار رو نکن.

دیگه خسته شدم. خوبه 18 سال سن دارم من دیگه بچه نیستم. کاش من یکی از همین مردم عادی کشورم بودم،

چرا باید برای یه نیرو یا قدرت این طوری باشه؟ من فقط می خوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم. یه نیروی آب

افزاری دارم تنها من نه، پدر و مادرم هم همین طور هستند. یعنی فقط خاندان سلطنتی این نیرو رو دارن. به دیوار

آبی اتاق خیره می شم، به رنگ مورد علاقه ام. خدمتکار در می زنه و از پشت در اجازه ورود می خواد، اجازه رو

صادر می کنم.

-پرنسی، شاه شما رو احضار کردند.

و بدون هیچ حرفی بیرون میره. بلند میشم، یه لباس بلند که تا زانوم بود و دامن خوشگلی هم داشت می پوشم؛

رنگش آبی روشن بود و با کفش پاشنه بلند آبی تیره و شل هم رنگش به سمت آینه قدی توی اتاق میرم. به تصویر

رو به رو خیره می شم، مامان می گه رنگ چشمت با رنگ رود مقدس یکسان هست. مو های یک دست زرد و مژه

های پر، لب و بینی مناسب؛ اندامم به لطف ورزش های رزمی خوب بود. این اواخر کشور به خاطر جنگ با اون

کوتوله ها خیلی ضعیف شده ولی بعد از دو ماه تونستیم شکستشون بدیم. به سالن می رسم، چند قدم مونده به پدرم

تعظیم کوتاهی می کنم. پدرم محکم کنار مادرم روی تخت سلطنتی سرزمین آب نشسته.

-بله عالی جناب با من کاری داشتید؟

-دخترم همین الان نامه ای از شاهزاده یا پادشاه آرشا به دستم رسید.

-چی؟ اون از خود راضی از کی تا حالا پادشاه شده؟

-مثل این که آروین، پادشاه آتش از دنیا رفته و آرشا شاهزاده و جانشین آروین پیشنهاد صلح داده.

پوزخندی روی لبام می شینه که میگم:

-حتما حيله ای تو کاره، نمی تونیم به دشمن دیرینه مون اعتماد کنیم.

-درسته! اما هیچ با خودت فکر کردی چرا؟ اون حتما دلیلی داشته، یه پرنسس یا اعضای سلطنتی هیچ وقت زود

تصمیم نمی گیره!

خونم به جوش میاد این جا هم دست از کاراش بر نمی داره.

با صدایی که به زحمت کنترلش کردم گفتم:

-دست از کارتون بردارید. به جای این کارا بگید چرا؟

-چون جوکر برگشته.

خشک می شم؛ چطور اون که طلسم شده بود؟!

حرفم رو به زبون میارم:

-اون که طلسم شده بود.

-چون شاه آتشی اون رو طلسم کرده بود با مرگ اون هم آزاد شده و داره لشکر جمع می کنه، اگه ما متحد نشیم

همه ی ما می میریم، نه فقط ما همه ی مردم ما می میرن!

مادرم با آرامش میگه :

-تایا اون داره مردگان و ارواح رو جمع می کنه، ما باید جلوش رو بگیریم. با کمی مکث ادامه می ده :

_فردا شاه آتش میاد. دخترم تو می دونی برای این که دوتا سرزمین متحد بشن چه اتفاقی باید بیافته؟

-تقریبا، باید یکی از اعضای سلطنتی هر دو سرزمین پیمان زندگی ببندند.

مادرم ادامه داد :

_یعنی تو باید...

وسط حرفش پریدم:

_نگو که باید با یه آدم به تازه به دوران رسیده ازدواج کنم!

مادرم با تعجب و عصبانیت میگه:

_این چه حرفیه که می زنی؟ مثلاً قراره پیمان ببندید.

-من همچین کار مسخره ای رو انجام نمیدم!

و با عصبانیت تالار رو ترک می کنم، مادرم، تانیا گویان دنبالم می اومد. وارد اتاق شدم و مادرم هم وارد شد، من رو تخت نشستم.

همون جا در رو بست و بهش تکیه داد:

-تانیا دخترم، ما این کار رو به خاطر مردم انجام میدیم نه چیز دیگه، آرشا داره با قصر و سپاهش میاد این جا! بدبختی های خودم کم بود، این هم اضافه شد!

-مامان می شه تنهام بذارین؟

بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

روی تخت خوابیدم و سرم رو توی بالشت فرو کردم، تا تونستم جیغ زدم؛ ولی اکثراً خفه بود و صدایی نداشت. از بس جیغ زدم گلویم خشک شد. خیلی خسته بودم به همین خاطر خوابیدم.

بلند شدم شب بود و فضای اتاق تاریک شده بود. به ساعت رو میز خیره شدم 11:45 دقیقه! چقدر خوابیدم، مثل

همیشه یه شلوار جین آبی و یه تیشرت آبی، با نیم بوت هام پوشیدم. همیشه همین وقت، من توی برکه نزدیک قصر

می رفتم و تمرین می کردم.

اتاق من طبقه دوم بود. یه درخت توت کنار پنجره بود، به همین خاطر راحت می شد رفت و آمد کرد. از درخت

توت پایین اومدم و به سمت برکه دویدم؛ توی این زمان تقریباً همه به جز نگهبان های نیمه شب خواب بودن. به

برکه رسیدم سرد بود، ولی نه خیلی زیاد؛ بوت هام رو در آوردم و شلوارم رو بالا زدم. مقداری از آب دریاچه رو

برداشتم. هوا تقریباً روشن بود ولی توجهی نکردم، هی آب رو از این سو به اون سو تکون می دادم و با تمام قدرت

به سمت درخت هلش می دادم. وقتی یادم افتاد که قراره برای من تصمیم گرفته بشه، تمام آب برکه رو بلند کردم،

خیلی سنگین بود و نتونستم نکهش دارم همش روی خودم ریخت. هوا سرد بود؛ شکل موش آب کشیده شدم، دائم

سرفه می کردم، لب برکه سردم بود و می لرزیدم که صدای آشنایی به گوشم خورد.

-خب وقتی نمی تونی چرا به خودت زحمت میدی؟

برگشتم خودش بود. آرشا...

دلَم نمی خواست جلوش کم بیارم. پاچه های شلوارم رو پایین زدم و بوت هام رو پوشیدم. حتی نیم نگاهی هم بهش

نداختم .

نیشخندش رو احساس کردم؛ با صدای بم گفت:

_داری فرار می کنی کوچولو؟ موندم چه جوری از بین نگهبانان رد شدی؟

ایستادم ولی بر نکشتم.

-سریع بیا تالار؛ پادشاه و ملکه منتظر تونن.

وبدون اینکه اجازه ای به من بده، رفت.

((یکی دیگه از نیروهای آتش افزار ها اینه که می تونن سریع بدونند اما به پای باد افزار ها نمی رسند!))

آرشا

واقعا دلم می خواست بدونم چه جوری رد شد. پدر من سال ها تلاش کرد و برای رد شدن از حفاظ امنیتی اونجا وقت گذاشت اما بی نتیجه بود.

رفتم پشت درخت ایستادم، اول جیغی کشید، بعد هم پاهاش رو روی زمین کوبید. موهاش به خاطر آب دریاچه پر از لجن بود، فکر نکنم می دونست چون الان قصر رو روی سرش می داشت. ما قبلا با هم همبازی بودیم ولی پدر من زیادی طمع کار بود. غرغرنان به سمت دیوار بزرگ ضلع شرقی قصر با راه افتاد. یه درخت توت کهنسال و بزرگ هم اونجا بود، رو به روی درخت ایستاد و ازش بالا رفت. خیلی حرفه ای بالا می رفت و گاهی حرکات آکروبات هم انجام می داد. یه لحظه به پسر یا دختر بودنش شک کردم.

مثل اینکه متوجه موهاش شد، فقط صورتش رو به حالت چندشی جمع کرد و سریع از پنجره به اتاقش پرید. خیلی عوض شده بود، این تانیای 8سال پیش نبود.

تانیای

همین که پام به زمین رسید، به حموم رفتم؛ لجن هارو از بین موهام بیرون کشیدم و سه بار موهام رو شستم. اما باز هم احساس می کردم بوی بدی می ده. به خاطر همین یه بار دیگه شستم. بدنم هم شستم و حوله ای که بلندیش تا رونم بود رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. کمد لباسم دقیقا رو به روی در بود، به سمت کمد حرکت کردم که کسی در رو باز کرد اما سریع بست، شاید توی دو ثانیه برگشتم و تنها چیزی که دیدم در بسته بود.

شونه هام رو بالا انداختم، حتما فاطیما خدمتکار مخصوصم بود.

خب واسه چی اومده بود؟

وای دیرم شد، خوبه آرشا پایین گفت که زود بیا.

سریع یه لباس بلند سورمه ای که تا مچ پام بود پوشیدم، روش نگین کاری زیبایی شده بود.

مامان و بابا به خصوص بابا همیشه اصرار داشت که لباس های بلند و اشرافی بپوشم.

یه کفش پاشنه 7 سانتی که آبی فیروزه ای که جلوش باز بود و روش یه پاپیون سورمه می خورد، پوشیدم؛ از پله ها

پایین رفتم و قبل از ورود به تالار دستی به لباسم کشیدم.

آرشا

اوه خیلی دیر کرد. کنار پادشاه ایستاده بودم، گفتم:

_من می رم دنبال پرنسی تانیا.

و به سوی پله ها حرکت کردم. تند قدم برمی داشتم، خیلی عصبانی بودم؛ خوبه بهش گفتم زود بیا، من کسی نیستم

که بخوان منتظرش بذارن. در رو باز کردم

پشتش به من بود و از حوله ای که دورش پیچیده شده بود، فهمیدم از حمام اومده پوستش خیلی سفید بود.

سریع در رو بستم و از اونجا دور شدم.

شاید تو دو ثانیه یا سه ثانیه این اتفاق افتاد.

هر کاری می کردم، اون صحنه از جلوی چشمم بیرون نمی رفت، سرم رو تکون دادم؛ وقتی به خودم اومدم توی

تالار کنار شاه ایستاده بودم.

تانیا داخل اومد و تعظیم کوتاهی به شاه و ملکه کرد.

تانیا

مامان و بابام هی با چشم به آرشا اشاره می کردن، یعنی به اون هم احترام بذار. هرگز!

وقتی پدرم دید مرغ من یه پا داره، بلند شد و گفت:

-خب پرنسی هم اومدن، بهتره همراه شاه آتش برای مراسم تدارک ببینیم. هان؟ چطوره؟

که با لبخند خیلی کمرنگ آرشا تایید شد و به راه افتادیم، پرسیدم :

_ کی مراسم شروع می شه پدر جان؟

پوزخند آرشا رو حس کردم، ولی اعتنایی نکردم که گفت:

-سه روز دیگه!

حیف فقط حیف که مامان و بابام اینجا بودن وگرنه اول خوب می شستمش! بعد تکونش می دادم، بعد هم می

انداختمش روی بند تا خشک شه و هم اکنون در حال خشک شدن بود؛ به سالن رسیدیم.

سالنی که کفش مثل آینه براق بود و دیوار های سفیدی داشت.

پدر خدمتکار مخصوص اش رو صدا زد و به او گفت :

_ برو و تمام خدمه رو به اینجا بیار

در عرض دو دقیقه صد و بیست و شش هزار نفر جلومون بودن. همه همزمان با هم سرشون رو پایین آوردن.

واو فکر کنم یه هفت هشت ماهی تمرین کردن تا اینجوری با هم هماهنگ باشن.

پدرم ادامه داد:

-فکر کنم خبر ها به گوشتون رسیده که شاه آتش آمده و باید قصرش رو کنار قصر آب دیده باشید!

با خودم گفتم:

"واقعا، پس چه طور من ندیدم؟ یادم باشه یه سرکی هم اونجا بکشم."

بعد هر کسی به یه کاری مشغول شد. مثل اینکه وزیر اعظم اومده بود و با پدرم کار داشت و پدرم رفت. اکثر

خدمتکار ها داشتند سالن رو تزیین می کردند؛ مادرم هم گاهی نظر می داد. من و آرشا فقط نگاه می کردیم، یه

لحظه سرم گیج رفت و قبل از این که سقوط کنم، روی زمین نشستم، مادرم اول جیغی کشید بعد کنارم اومدو آرشا

هم جلوی من نشست.

مادرم داد زد:

-افسون، به افسون بگید بیاد.

بعد از چند ثانیه دوباره فریاد زد:

-فاطمیما

فاطمیما همون طور که سرش پایین بود از بین خدمتکار ها بیرون اومد. من هنوز با دستم شقیقه هام رو ماساژ می

دادم. فاطمیما تا چشمش به من افتاد گفت :

_هیبن پرنسس چی شده؟

مادر با عصبانیت گفت:

_تو مگه خدمتکار شخصیش نیستی؟

فاطمیما با ناراحتی جواب داد:

-آخه... داشتم به بقیه کمک می کردم.

-مادرم از کنار من بلند شد و رو به روی فاطیما ایستاد و گفت:

-تو تانیا رو ول کردی، داری به بقیه کمک می کنی؟

سرم بهتر شده بود. نالیدم:

_مامان چیز مهمی نیست.

همون موقع افسون (طیب) اومد. مادرم رو به فاطیما گفت :

_برو

فاطیما گفت:

_اما ملکه...

مادرم گفت:

_نه تو در جای دیگر قصر خدمت می کنی. نگران تانیا نباش شاه آتش هست و از او مراقبت می کند.

فاطیما تعظیم کرد و رفت. افسون سریع معاینه کرد و گفت:

-پرنسی مشکلی ندارن فقط ضعف کردن و چون کم خون هم هستند باعث سرگیجه شون شده.

بعد رو به من که حالا کنار آرشا ایستاده بودم کرد و پرسید:

-پرنسی تانیا آخرین وعده غذایی تون کی بوده؟

-دیروز عصر، چه طور؟

- آیا شما از نیرو آب استفاده کردید؟

خواستم بگم نه که یادم اومد آرشا من رو کنار بر که دید.

ناچار جواب دادم:

-بله

مادرم با استرسی گفت:

-تایا من آخرش از دست تو می میرم.

جواب دادم :

_خدا نکنه!

گفت :

_دختر من گفتم برای استفاده از نیرو باید انرژی داشته باشی.

افسون گفت:

باید غذا های مقوی بخورند و کمی استراحت کنند.

مادرم رو به آرشا گفت:

-شاه می شه تایا رو ببرید به اتاقش تا استراحت کنه؟!

به مامانم اشاره می کنم و نامحسوسی سرم رو تگون میدم.

به آرشا نگاه می کنم، انقدر صورتش خنثی بود که نتونستم چیزی از حالت و احساسش بفهمم، با صدای گیراش

میگه:

-حتما

به من نگاه می کنه، با عصبانیت تمام جلو می افتم، پشت سرم میاد.

وقتی از سالن خارج شدیم، گفتم:

_ نمی خواد خودم اتاقم رو بلدم.

پوز خندی می زنه و میگه:

-کوچولو، فکر می کنی خودم کم کار دارم؟

بعد از مکث کوتاهی می گه:

-من شاه یه سرزمینم.

هیچی نمی گم و به راهم ادامه می دم. همچین خودش رو می گیره انگار پادشاه همه جهان. به راهرو تنگ و

باریکی می رسیم. دوباره سرم گیج میره و دیوار رو می گیرم.

شاه آتش یا کوه یخ میاد و بازوم رو می گیره، آروم کناره گوشم میگه:

-خوبی؟ نه؟

بازوم رو همین طور که به دیوار تکیه داده بودم، از توی دستش بیرون می کشم و میگم:

-شما بهتره به امورتون رسیدگی کنید، جناب شاه.

و به اتاقم که در پنج قدیمی ام بود پناه می برم.

کوه یخ، واقعا چه لقبی بهش دادم، واقعا لایقش بود. با همون لباس ها روی تختم دراز می کشم. امروز خیلی خسته

بودم، سه سوتنه خوابم برد.

-پرنسس آب... پرنسس تانیا بلند شید.

صدای لطیف خدمتکار جوان من رو از رویای خواب بیرون می کشه!

-اهاه بزار بخوابم.

-اما قربان گفتند...

با تمام توان داد زدم:

-هر خری این حرف رو زده، برو بهش بگو خوابش میاد، بزار بکپه.

نمی دونم این خصوصیت رو فقط من داشتم یا نه، تاچند ثانیه ای که از خواب بلند می شم خیلی خیلی خیلی

عصبانی می شم. صدای در اومد، فکر کنم خدمتکاره رفت. اخیش خواب رو عشق است.

اما ای کاش می دونستم این عشق بیچارم می کنه، دوباره صدای در اومد.

گفتم:

-برو بزار بخوابم. خروس بی محل...-

یه دفعه پتو رو از روم کنار زد بلند شدم که با یه جفت چشم که از عصبانیت قرمز شده بود، رو به رو شدم. دوباره

خودش بود، آرشا

با صدای عصبانی گفت:

-کی خروس بی محل هست؟-

و با آرامش گفت:

-مگه من نمی گم بیا دختر هان؟ وقت ناهاره همه منتظر تن.

گفتم:

-باشه الان میام.

و پتو رو روی خودم کشیدم و دوباره خوابیدم. نشست روی صندلی میز تحریرم و با شیطنتی که ازش سراغ نداشتم

گفت:

-رگ خوابت دست ملکه اس .

با تعجب گفتم: هان؟

-خب بیا امتحان کنیم.

بعد با کلافگی ادامه داد :

-مادرت گفت اگه نیومدی بهت بگم هوراد برگشته.

انکار بهم برق وصل کردن! پتو رو کنار زدم و تقریبا جیغ کشیدم:

-چی؟

و با عجله از روی تخت بلند شدم و همون طور که لباس از توی حموم بر می داشتم گفتم:

-تو چرا از همون اول نمیکی هوراد برگشته؟

لباس ها رو روی تخت که نامرتب بود گذاشتم و به سمت حموم که توی اتاقم بود دویدم و گفتم:

-برو بیرون و به یکی از خدمتکار ها بگو تا اتاقم رو مرتب کنه.

داخل حموم شیرجه زدم.

آرشا

دختره ی گستاخ، فکر کرده کی هست. حیف که سریع به حموم رفت وگرنه من می دونستم و اون؛ همین طور که

توی دلم غر می زدم و از راهرو تنگ و باریکی که اتاق تانیا توش بود، می گذشتم، یکی از خدمه رو دیدم و گفتم:

_برو اتاق پرنسس تانیا و اتاقش رو مرتب کن!

فکر کنم زیادی اخم کردم؛ چون بی هیچ حرفی رفت. به یکی از تالارهای مجلل کاخ آب رسیدم. تالاری که ملکه و

شاه با پسری تقریباً 28 – 29 ساله سر میز نشسته بودند.

میزی پر از غذا های گوناگون که بالای میز چلچراغ زیبا و بزرگی بود که باعث پر نور شدن اتاق می شد؛ سر میز

نشستم. از حرف هایی که شاه با او میزد، فکر کنم آخرین باد افزار باقی مونده باشه؛ تانیا با عجله وارد شد، تا

چشمش به همان پسر که فکر کنم اسمش هوراد بود افتاد، دوید و اون رو در آغوش کشید. کنار هوراد صندلی

خالی بود. یعنی تانیا الان رو به روی من روی همین صندلی نشسته بود. شاه گفت:

-خب تانیا هم اومد؛ شروع می کنیم.

تانیا مقداری سوپ توی ظرفش ریخت که مادرش گفت:

-افسون گفت چی؟ گفت غذای مقوی بخور .

-اما مامان، من دوست ندارم!

-باید بخوری.

تانیا برای این که از زیر کار شونه خالی کنه، بحث رو عوض کرد. لبخند خیلی کم رنگی روی لبام نقش بست؛

صدای لطیف تانیا توی سالن اکو شد:

-هوراد، نمی دونی من توی این یه سال چی کشیدم.

شاه با خنده پرسید:

-چی شد برگشتی؟

صورت هوراد برای لحظه ای غمگین شد، خیلی غمگین.

جواب داد:

-تا شنیدم تانیا داره پیمان می بنده اومدم.

ملکه با شور و شوق پرسید:

-حتما مشاور لرد بودن سخته، نه؟

-بد نبود.

به صورتش دقیق شدم. موهای یخی اش رو توی صورتش ریخته بود و چشمان براق طوسی ای داشت. بینی و لب و

دهن اش متناسب با صورتش بود.

مثل این که متوجه نگاهم شد و سرش رو بالا آورد؛ لبخند شیرینی زد.

گفت:

-شما باید شاه آتش باشید؟ نه؟

کمی مکث کرد سپس ادامه داد:

-توی سرزمین لرد، من خیلی از شما تعریف شنیدم؛ چه خوب که همدیگر رو ملاقات کردیم.

رو به تانیا گفت:

-با کی می خوای پیمان زندگی ببندی؟ من به جای اون قاطع جواب دادم:

-من... با من می خواد پیمان ببندد.

دونا ابروش بالا پرید و دوباره همون نگرانی و آشفتگی به وضوح توی صورتش پیدا بود.

تایا تقریبا داد زد:

-من تموم کردم.

چه زود، به بشقاب خودم نگاه کردم. من هم تموم کرده بودم .

تایا رو به هوراد گفت:

-بلند شو خیلی وقته که تا بم ندادی. بیا بریم باغ پشتی.

چشمکی به هوراد زد. از عصبانیت فکم منقبض شد.

مثل اینکه تایا متوجه عصبانیتم شد؛

لبخندی اجباری زد و گفت:

-شاه اگه میل دارید می تونید با ما بیاید.

به ناچار بلند شدم. تایا و هوراد دوش به دوش هم راه می رفتند و من مثل اردک پشت سرشون راه می رفتم.

از به در سلطنتی رد شدیم .

یه باغ بزرگ بود، توی دلم گفتم:

او، عجب جایی، چطور تا حالا این جا رو ندیده بودم؟ تانیا مثل بچه ها به طرف تاب بزرگی که بین یه درخت

تنومند بود، رفت و روش نشست و داد زد:

-خب یه مسابقه می داریم. هر کس من رو بیشتر تاب داد برنده اس.

هوراد به چشم رقیب به من نگاه کرد و رو به تانیا گفت :

-تانیا سفت بشین .

و تند اون رو تاب داد. تانیا جیغی از سر خوشحالی کشید. موهاش انکار توی هوا می رقصیدند.

هوراد دوباره تابش داد، این بار خیلی زیاد، اما تانیا دوباره جیغ کشید. یه کم نگران شدم اما با جیغی که تانیا

کشید. خیالم راحت شد. بار سوم از نیرو بادش استفاده کرد؛ اما این بار تانیا جیغی از سر ترس و نگرانی کشید،

تانیا با تاب که طنابش پاره شده بود، روی زمین پرت شد. من و هوراد با دو به سمتش رفتیم .

تانیا

آی پام، همین جور می نالیدم که دوتاشون به سمتم دویدند. خیلی بد به زمین خوردم، تقریبا با زانو روی زمین

افتادم؛ زانوم رو بالا آوردم، داشت ازش خون می اومد و لباسم پر از گل شده بود .

خیلی درد داشت، اولین اشکم راه افتاد بقیه هم راه خودشون رو پیدا کردن. هوراد شرمنده گفت :

-بخشید.

آرشا هم نگاه وحشتناکی به هوراد کرد، آرشا کنارم نشست و گفت:

-می تونی راه بری؟

همون جور که گریه می کردم سرم رو به نشونه نه تگون دادم؛ هوا هم تاریک شده بود.

یکی از دستاش رو دور گردنم انداخت، یکی دیگه رو هم دور پام و من رو مثل پر کاه بلند کرد.

آرشا به راه افتاد. هوراد همونجا به جایی که من روی زمین افتاده بودم نگاه می کرد .

آرشا انگار نه انگار 45 کیلو رو داره بلند می کنه، من هنوز گریه می کردم. تنش خیلی گرم بود؛ صدای ضربان

قلبش برام مثل لالایی بود. دیگه گریه نمی کردم ولی خیسی اشک رو روی صورتم حس می کردم. وارد قصر شدیم

و برای رسیدن به اتاق من، باید از سالن رد می شدیم. یعنی مساوی با دیدن مامان! به سالن رسیدیم؛ همون طور که

پیش بینی کرده بودم، مامان با دو خودش رو به من رسوند و با نگرانی و استرسی که توی صدایش موج میزد پرسید

:

-خدای من چی شده؟

من هنوز سرم روی سینهش بود و از صدای قلبش لذت می بردم و بیرون از دنیای اطرافم

وقتی به خودم اومدم، من رو توی اتاقم آورد و روی تخت خوابوندم. هنوز پام می سوخت ولی از گریه خبری نبود

و من متاسفانه نتونستم به لالایی آرامش بخش قلبش گوش بدم. همون طور که روی تخت خوابیده بودم، خم شد و

دامنه لباسم که تا زانوم بود رو پاره کرد.

حالا بلندی لباسم تا نصف رونم بود. از یه طرف جلوش معذب بودم. از طرف دیگه از کارش داشتم شاخ در می

آوردم، همون پارچه ای که از لباسم جدا کرده بود رو دور زانوم که خون می اومد بست. بعد دستش رو دور

پارچه ای که روی زانوم بود گذاشت و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد .

گفت:

-تا فردا صبح خوب می شه حالا بخواب، روز سختی رو در پیش داری .

و به طرف در رفت، تا بیرون بره.

ناکهان گفتم:

-نرو

با چشمانی که از تعجب باز شده بود به من نگاه کرد. انگار با چشمش دلیل حرفم رو میخواست؛ من من کردم، در

آخر گفتم:

-همین طوری حوصلم سررفته بود

چشمش رو چرخوند و روی صندلی کنار تخت نشست. همینطور . به هم دیگه نگاه می کردیم.

اون به من خیره شده بود و من به اون، خندم گرفت؛ یکی از دیگری گستاخ تر.

به چشماش نگاه کردم. سیاه سیاه مثل آسمون شب که هیچ ستاره ای توش دیده نمی شد.

حتی مردمک چشمش هم معلوم نبود.

از بس نگاهش کردم، یواش یواش چشمام سنگین شد و افتاد رو هم ولی قبلش گرمی پتو ای رو که روم انداخت،
حس کردم.

و بعد به خواب رفتم

یک روز بعد:

امروز پیمان من و آرشا هست.

مردم آتش، مردم آب، حتی شاهان و مردم برخی از سرزمین های دیگه اومده بودن .

البته دیروز تا بلند شدم، خدمتکار ها مدام صدام می کردند، هنوز صدای بعضی هاشون توی گوشمه، این رو هم

اضافه کنم که دیروز اصلا آرشا رو ندیدم،

ولی هوراد اومد و معذرت خواهی کرد.

من خنده ای کردم و گفتم :

-اشکال نداره پیش می یاد. حداقلش تلافی دستت رو کردی.

ده سال پیش هوراد که از یه خانواده فقیر بود و جنگ سختی با خاک افزار ها داشته، به ما پناه می یاره. پدرم با

روی باز ازش استقبال می کنه. البته توی جنگ های پی در پی همه ی باد افزار ها و خاک افزار ها مردند و فقط

هوراد سالم موند و از همون موقع همبازی من شد مثل یه برادرهوام رو داشت. جریان این دستش هم این بود که

سه سال پیش من هوراد رو مجبور کردم که برام خونه درختی درست کنه. اونم به زور قبول کرد، نصف خونه رو

ساخت اما یک دفعه، تالاپ.

هوراد خان با مخ روی زمین می افته و دستش می شکنه ولی مثل من گریه نکرد.

می خنده، همون موقع خدمتکار برای اندازه گیری لباس پیشم میاد و مجبور به ترک هوراد میشم

برای اتحاد باید من لباس قرمز رنگ و آرشا هم لباس آبی رنگ بپوشه .

لباسم یه ماکسی قرمز که روی سینه و دامنش نگین کاری ظریف و زیبایی شده بود .

به اجبار مامانم نوک موهام رو قرمز کردم؛ الان هم زیر دست زن چاقی هستم، بعد از نیم قرن با گفتن:

_تمام شد.

بلند می شم؛ وای ، باید یه انعام درست حسابی بهش بدم.

چشمام در حصار مژه های پرپشتم بود و لبم هم خوش رنگ تر از همیشه شده بود.البته رنگ چشمام آبی تر شده

بود، تغییر خاصی توی چهرم ایجاد نشده بود .موهام فوق العاده زیبا بود .موهام رو آزاد دورم ریخته بود و روی

سرم تکی پر از گل و پروانه بود.راستی!امروز باید من و آرشا قدرت هامون رو نمایش بدیم. این یه رسم هست؛

سریع کفش های قرمزم رو می پوشم، پشت در تالار جایی که پر از مهمون هست می ایستم و منتظر می مونم تا اسمم

خونده بشه. اول اسم آرشا توی سالن طنین انداز می شه و بعد صدای بلند مردی رو می شنوم که اسمم رو صدا می

زنه. من با استرسی زیاد وارد می شم. خیلی سخت بود، چون همه نگاه ها روی من بود. کنار آرشا روی تخت

سلطنتی نشستم.

حدسم درست بود اون هم آبی پوشیده بود، زیبا تر و مغرور تر از همیشه. با جسارت تمام می تونم بگم، همه دختر

های جشن چشمشون به او بود. نمی دونم چرا یه کمی حسادت کردم.

یه کمی که نه خیلی، امروز مردم آب رنگ قرمز رو به نشانه احترام پوشیدن.

مردم آتش هم همین طور؛ به استخری نسبتا بزرگ نگاه می کنم.

ایناک کسی که پیمان رو می خونه تا بسته شه میاد و ما رو به روی هم می ایستیم، دست های هم رو می گیریم. دفتر

چرمی و کهنه اش رو باز می کنه، اما می خواهد تا کلمات او را تکرار کنیم. این سوگند یا همان پیمان بعد از تمام

شدن است.

نور های محوی دورم شروع به چرخیدن می کنه. یواش یواش پر رنگ تر می شن و من رو با خودشون بالا می

برن، همه با تعجب به من خیره می شن؛ نیرو خاصی رو توی تک تک رگ هام حس می کنم، نوک موهام بنفش میشه

همون قسمت موهام که قرمز بود، قیچی میشه و دوباره بلند تر از قبل در میاد ولی این دفعه به جای رنگ قرمز

، آبی بود.

مو هام بلندیش تا زیر باسنم هست و من هنوز توسط همون نورها در هوا معلقم.

آروم توسط همون نورها روی زمین می ایستم. همه با تعجب نگام می کنن .

آرشا با ناراحتی ای که از اون سراغ نداشتم میگه:

-حالت خوبه؟؟

برای این که جو رو عوض کنم می گم:

-اره بابا، فقط موهام رنگ عوض کرد...همین

انکار خیال همه راحت شد؛ مادرم جلو میاد و تبریک میگه .

اشک دور چشماش حلقه بسته و با صدای بغض داری از روی خوشحالی می گه:

_برات آرزوی خوشبختی می کنم.

و در آغوش گرمش فرو میرم؛ اون هم من رو بغل می کنه، بعد پدرم گفت:

-دخترم درسته که این کار تو به اجبار بود ولی جون همه ی مردم سرزمین رو نجات دادی...ممنونم.

اون هم من رو بغل می کنه؛ من میگم:

-شما بهترین پدر و مادر دنیا هستید... مرسی که هستید .

در همین زمان گلوله ای آتشین مانند شهاب سفق رو خراب می کنه و سالن را به آتش می کشه .

عده ای در استخر غرق می شن و عده ای زیر آوار بعضی ها هم آتش می گیرن. دوباره گلوله ی بزرگ دیگه که

باعث میشه من به سمت دیگه ای از سالن پرت بشم و مادر و پدرم به یه سمت دیگه. از سر پدرم داشت خون می اومد

و دست مادرم از سوختگی زیاد کنده شده بود و از درد فریاد می زد.

کمرم به دلیل برخورد با دیوار درد می کرد. سالن به آتش کشیده شد. همه جا پر از دود بود و خاموشی. وقتی

بلند شدم کنار یه درخت خوابیده بودم، آرشا هم کنارم؛ پرتوهای خورشید صورتم رو اذیت می کرد. کمرم خیلی

درد می کرد همین طور بازوم می سوخت؛ بلند شدم و صدای زدم:

-آرشا...

-هوم؟

-بلند شو، ما کجاییم؟

-هوم؟

-اوه بلند شو دیگه!

بلند شد .

تا چشمش بهم افتاد، گفت:

-حالت خوبه؟

تا خواستم جواب بدم، احساس کردم نمی تونم نفس بکشم. انکار کلی دود خوردم، یه کم سرفه کردم، بهتر شد. با

صدای خش داری گفتم:

-چی شده؟

-جوکر حمله کرده!

من با بهت تقریبا جیغ زدم:

-چی؟

-همه رو نابود کرده؛ هیچ کس زنده نمودند حتی فکر می کنه من و تو مردیم.

ادامه می ده:

-تو الان سه روز بی هوشی.

-پدرم مادرم... هوراد؟

-پدرت مرده بود... مادرت از درد مرد، وقتی رفتم بالای سرش داشت نفس های آخرش رو می کشید، بهم گفت:

که باید مواظبت باشم... اگر... مامان رو دوست دارم. هوراد رو ندیدم احتمال میدم زنده باشه... همون طور که به

درخت تکیه داده بودم اشک می می ریختم

انتقام همه تون رو می گیرم، اشکام رو کنار می زنم، بلند بلند میسمهوا واقعا سرد بود، به آرشا نگاه کردم؛ یقه

لباسش پاره شده بود و سینه ی عضلانیش خودنمایی می کرد. به لباس خودم نگاه کردم، قسمتی از اون سوخته

بود، پاره هم شده بود. تازه چشمم به زخمام افتاد، بازوم سوخته بود. قسمت راست پهلوام دوتا خراش بزرگ بود،

هنوز خیس از خون بود. لباسم هم توی همون قسمت پاره شده بود. دستم رو روی زخم پهلوام گذاشتم که جیغم به

هورافت .

-آی

ارشا به نشونه اعتراض گفت:

_دستت رو نذار روش...

-مهم نیست. باید برگردیم به قصر

اما...

-تو میگی من سه روزه بی هوشم؛ باید بریم دنبال هوراد و یه سری وسایل رو اگه سالم بودن برداریم .

به راه افتادیم، به قصر رسیدیم، بهتر بگم خرابه؛ همه مرده بودن همه جا پر از خون بود. دنبال پدر و مادرم گشتم که

دیدمشون، به سمت شون دویدم. جسم بی جون شون رو در آغوش گرفتم.

اشک می ریختم، فقط صدای هق هق گریه های من بود که قصر رو پر کرده بود.

مادرم رو بغل کردم، مادری که همیشه مواظبم بود. از کنارشون بلند شدم و با صدای بغض داری گفتم:

-باید خاکشون کنیم ولی قبلش باید هوراد رو پیدا کنیم.

هر دو چهارچشمی داشتیم سالن پر از گرد و خاک و دود رو می گشتیم. دیدمش به طرفش رفتیم.

صداش زدم:

-هوراد هوراد

بلند تر صداش زدم، ولی بلند نشد. تنش سرد بود.

-هوراد بلند شو.

جیغ زدم:

-هوراد

بعد از گریه کردن زیاد من، آرشا اونا رو زیر همون درختی که من گفتم خاک کرد.

وقتی داشت خاک روشن می ریخت، جیغ زدم:

-هوراد... مامان... بابا

از بس جیغ زده بودم صدام در نمی اومد، تموم شد. پدر و مادرم رو به راحتی از دست دادم .

انتقام همه رو می گیرم. همون طور که داشتم روی قبر مادرم ضجه می زدم، بارون شروع به باریدن کرد. مثل

اینکه آسمون هم به حال من داره گریه می کنه. من چقد بدبختم! اما خویشی این بود که کسی اشکام رو نمی دید

پوزخند می زنم، مگه کسی هم برام مونده؟

آرشا کنارم زانو می زنه و میگه:

-من برم ببینم چیزی توی قصر مونده یا نه! همین جا بمون .

با دو به طرف قصر با خاک یکسان شده، رفت.

رو به قبر سه تاشون گفتم:

-مامان...بابا...هوراد...کمکم کنید. انتقام همه رو بگیرم .

هواسرد بود، آب به زخمم رسید و درد بدی توی پهلو و بازوم حس کردم؛ اما اهمیت ندادم.

همون موقع آرشا با یه کوله پشتیاومد و گفت:

-باید از اینجا بریم.

حال بدی داشتم . دوباره آرشا دستاش رو زیر زانو.و هام انداخت و بلندم کرد.

دستم رو گرفت و با خودش کشید. شب شده بود و هوا هنوز تاریک بود، بارون می بارید؛ درد زیادی داشتم و خیلی

وقت بود که چیزی نخورده بودم. خون زیادی ازم رفته بود و داشتم می افتادم که دو تا دست مانع از افتادنم شد!

یکی از دستاش دور پام بود و یکی دیگه هم دور گردنم و دوباره صدای لالایی آرامش بخش؛ نمی دونم چقد

گذشت که خوابم برد. حس کردم روی یه جای سخت و سرد افتادم؛ چشمام رو باز کردم. توی یه غار بودیم. بلند

شدم و به دیوار غار تکیه دادم.

آرشا کولش رو کنارم گذاشت و با دیدن چشمای بازم گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟

مقداری هیزم کنار غار بود اون ها رو برداشت و تقریبا توی سه متریم گذاشت،

از دستاش آتش بلند شد. بعدش هم آتش گرفتن هیزم و گرمای وصف ناپذیر آتش. هم من و هم اون لباسامون

خیس بود، اومد و کنار من نشست. کوله رو برداشت و به من نزدیک تر شد و من هنوز به آتش خیره بودم. دستش

رو توی کوله پشتی اش کرد و یک سیب سرخ در آورد و رو به من گفت:

-بیا این رو بخور .

سیب رو ازش گرفتم و اولین گاز رو زدم. به دهانه غار نگاه کردم، هنوز بارون می بارید .

سیب رو خوردم، بهم گفت:

-باید پهلو و بازوت رو باند پیچی کنم و گرنه عفونت می کنه!

بعد ادامه داد:

-میشه بخوابی؟

بلند شد و من آروم خوابیدم؛ دوباره دست کرد توی کوله پشتی اش و یک پتوی نیمه سوخته در آورد، دو لاش کرد

و روی پام انداخت.

اومد جلوم نشست و از توی کیف یه پارچه تمیز و سفید در آورد، یه بطری هم از توی کیفش در آورد، بهم گفت:

-ممکنه یکم درد داشته باشه.

بعد هم مقداری از اون مایع رو روی زخم پهلوم ریخت و یک درد وحشتناک، که صدام دراومد.

-آی

تقریبا نعره می زدم. چشمام رو روی هم فشار می دادم، تا حالا اینقدر درد نداشتم. از درد زیاد می لرزیدم؛

صورت و بدنم از عرق خیس شده بودند اما انکار بعد از گذشت چند دقیقه، رفته رفته دردش کمتر شد؛ چشمام رو

آروم باز کردم؛ پارچه سفیدی که بلند هم بود روی پهلوم گذاشت و ازم خواست بشینم. انکار ضعف کرده بودم؛ به

دیوار غار تکیه دادم. روم خم شد و پارچه رو از کمرم رد کرد. ضربان قلبم از این همه نزدیکی بالا رفته بود؛ اما

تموم شد.

پارچه رو روی زخمم گره زد. برخورد دست یخ اش با پوست گرمم ضربان قلبم رو بالا تر برد، گفت:

-حالا نوبت بازوته!

با بی حالی نگاهش کردم، وای من دوباره تحمل این درد رو ندارم .

که خندید و گفت:

-نگران نباش فقط باید دورش باند پیچم ،همین!

برای اولین بار صدای خنده اش رو می شنیدم خیلی قشنگ می خندید. فقط گونه راستش چال داشت؛ اون یکی

نه. بعد از این که پارچه رو دور زخمم پیچید.

گفت...:

آر شا

بعد از این که پارچه رو دور زخمی پیچیدم؛ گفتم:

-خب حالا تو باید زخم های صورتم رو ضد عفونی کنی.

به صورتم نگاه کردم یه زخم گوشه پیشونیم بود و یه زخم دیگه هم گوشه لبم؛ اخه پیشونی و گوشه لبم خیلی می

سوخت.

گفت:

-می تونی دردش رو تحمل کنی؟

دوباره خندیدم، برای لحظه ای دلم براش سوخت، مثل این که خیلی درد تحمل کرده

-آره بابا، نترس بزن.

از همون ضد عفونی کننده که توی اتاق افسون پیدا کردم، برداشتم. انگار دنبال پارچه ای تمیز می گشت که پارچه

رو بهش دادم؛ پارچه رو به محلول آغشته کرد و روی زخمم گذاشت، از اونی که فکر می کردم دردش بیشتر بود؛

لبم رو گزیدم. مدتی گذشت و با گفتن: «تمام شد».

نفسی از سر آسودگی کشیدم، مثل خودش به دیوار تکیه دادم؛ به آتش خیره شده بود که گفت:

-تکلیف چیه؟

-باید بریم. جوکر به تنهایی حمله کرد!

با تعجب سرش رو برگردوند و به چشمانم خیره شد و گفت:

-یعنی خودش قصر رو با خاک یکسان کرد؟

-آره

پرید وسط حرفم و گفت:

-کجا بریم؟

-گوش بده، ما آخرین نفرات از باقی ماندگان آب و آتش افزار هستیم! خاله و عموی تو هم به دست جوکر کشته

شدن، پدرت می خواست بعد از پیمان بهت بگه، اما نتونست.

تایا

دستام رو مشت کردم؛ جوری که بند انگشتم به سفیدی می زد، ادامه داد:

-می ریم به دنیای دیگه ای به نام زمین، اونجا من دوستانی دارم که می تونن کمک مون کنن. اونا هم از جوکر

زخم خوردن. البته بعضیا شون....

-کی می ریم؟

-فردا صبح زود توی شهر سان فرانسیسکو، من پنج سال از جوونیم رو با دوستام توی این شهر بودم ...

بعد از کمی مکث ادامه داد:

-راستی اونجا تا وقتی که من بهت اجازه ندادم از قدرتت استفاده نمی کنی، اونجا خیلی با سرزمین خودمون فرق

داره... خیلی خیلی، امسال چه سالیه؟

1734 - ، دوماه دیگه می شه 1735

-خب ما می ریم سال 2018

مخم سوت کشید.

-چه جوری؟

-مثل سفر به زمان!

کنجکاو پرسیدم:

-قصر داره؟ کالسکه هاش چه جوری اند؟

خندید و گفت:

-خودت هر وقت رفتیم، می بینی.

باید به بچه ها می گفتم که دارم میام، از غار بیرون رفتم.

تایا

با صدای آرشا از خواب دل کندم؛ بلند شدم.

آرشا با صدای اعتراض آمیزی گفت:

-خیلی تنبلی تایا!

همونطور که چشمام رو می مالوندم، گفتم:

-باشه... حالا تو هم

که سیبی قرمز بهم داد و گفت:

-سریع این رو بخور.

و مشغول جمع کردن کیف و وسایل ها شد.

پتو رو آتیش زد که با دهن پر گفتم:

-چی کار می کنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-رفتیم اونجا نیازی به این وسایل نیست!

آخرین گاز سیب ام رو زدم و گوشه غار پرتش کردم!

تا سیب رو انداختم، دستم رو گرفت و از غار بیرون رفتیم.

گفت:

-هر چی که من میگم تکرار کن.

سرم رو تکون دادم.

ادامه داد:

-ای آتش... به من کمک کن... که با... فیررگاد... به دنیای خاکی روم... با موجوداتی خاکی... به سوی زمین

همه رو باهش تکرار کردم؛ چشمش رو بسته بود، دورمون پر از شعله های آتش شد، اما اصلا گرم نبود .

گفت:

-چشمات رو ببند و به هیچ وجه باز نکن.

چشمم رو فشردم، انگار توی هوا معلق بودم.

بعد یه جایی سخت فرود اومدم.

آروم چشمم رو باز کردم که دیدم دستی جلوم قرار گرفته. دست متعلق به آرشا بود.

دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

به لباساش نگاه کردم، این دیگه چی بود؟

یه پیراهن که آستین نداشت و روش با خط انگلیسی یه سری حروف نوشته شده بود.

با یه شلوار پاره پوره و آبی انگار پوسیده بود!

با یه کفش سفید و سیاه بود که سوراخ بود و از بین سوراخ ها یه طناب رد شده بود. کنارش نوشته بود "sport"

یه پارچه ی طوسی رنگ هم دور گردنش بود .

خندیدم و گفتم:

-چه لباس های مزخرفی داری!

البته این لباس ها بیشتر از لباس های گشاد اشرافی بهش می اومد؛ نیشخند زد و اشاره ای بهم کرد.

تازه اونجا بود که به عمق فاجعه پی بردم.

به لباس های خودم نگاه کردم؛ یه کفش پاشنه بلند ((که بعد ها فهمیدم بهش می گن کفش تابستونه))

که سفید بود، با گل ریز صورتی یه شلوارک تا پایین زانو که از جنس شلوار آرشا بود، البته پاچه هاش پاره بود.

یه لباس صورتی، لباس که نه چون تا بالای نافم بود. یه چیز مثل کت هم روی لباس پوشیده بودم اما از کت خیلی

خیلی نازک تر بود.

اما کلاه رو دوست داشتم. این رو دیگه می شناختم کلاه حصیری. دورش روبان نازک صورتی بود.

به یه چیز چرمی که دور دستش بود نگاه کرد

اوه این که ساعت خودمونه، البته خیلی خیلی کوچیک تر هست.

دستم رو می گیره و میگه:

-دستم رو ول نکن اینجا شلوغه

ما کنار یه جاده راه می رفتیم که خط های سفید پشت سر هم داشت.

کالسکه های رنگارنگی که بدون اسب حرکت می کردند.

از فرط تعجب ایستادم و نگاه کردم

که آرشا دستم رو کشید و دوباره راه افتاد، گفت:

-به این می گن ماشین

اکثرا به آدما بر می خوردم؛ خیلی شلوغ بود.

مردم هم مثل ما لباس پوشیده بودن، فکر کنم باب بود که همچین لباس های مسخره ای بپوشی.

((باب به معنی همون مُد خودمون هست))

بعد از نیم ساعت راه رفتن گفتم:

-یکم استراحت کنیم مُردم.

ایستاد و دستم رو از دستش جدا کردم، روی صندلی فلزی کنار درخت چنار نشستم، بوی خیلی خوبی می اومد.

بوی گوشت سرخ شده، خیلی کشم بود.

بو از توی مغازه رو به رو می اومد؛ مغازه دارای میزها و صندلی های چوبی بود

و چند مرد دارای کلاه های بلند و سفید مشغول کار بودند .

آرشا گفت:

-همین جا باش الان برمی گردم و به مغازه رو به رویی رفت و به مرد که کلاه سفید داشت چیزی گفت.

و دوباره برگشت و کنار من نشست.

گفت:

-خب می دونم توی اون کله ات پر از سؤال هست، پس بپرس!

-این که دسته چیه؟

-به این می گن ساعت مچی

-آهان

ادامه دادم:

-می ریم پیش دوستان که چی بشه؟

-که انتقام مون رو بگیریم.

-انتقام مون؟

-مگه تو هم کینه داری؟

-آره، مادرم رو ازم گرفت و پدرم رو سنگ دل کرد. من با چشمای خودم دیدم که جوکر کشت ولی پدرم می گفت

دروغ می گم و قطعاً کسی که مادرم رو کشته پدر تو(بوده)!

خندم گرفت؛ فکر کنم ناراحت شد، گفتم:

-بیخشید.اچه خیلی غیرمنطقیه

-می دونم

بعد صدای دینگ دینگ از توی شلوارش اومد

دستش رو توی جیبش کرد و یه چیزی که یه ورش سفید بود و یه ورش سیاه در ابعاد 7 و 5 در آورد، که روش یه

سیب گاز زده بود.

کنار گوشش گذاشت و گفت:

-جانم داداش!

تا اون شی رو از کنار گوشش برداشت، گفتم:

-این چیه؟

-گفت این موبایل هست؛ وسیله ای که آدم می تونه صدای بقیه رو بشنوه و به اون پیام بفرسته یا صحبت کنه!

-چه جالب این سیب روش چی هست؟

-مارکشه، اپل!

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

-دوستات می دونن ما چه قدرت هایی داریم؟

گفت:

-هیش... آروم تر، آره اونا هم یه نوع...

بعد آروم ادامه داد:

-قدرت دارن که...

همون مرد که کله سفیدی داشت، گفت:

-بفرمایین آقا سفارش تون.

و یک نان داخل پاکت به آرشا داد و به مغازه اش برگشت.

آرشا رو به من گفت:

-بگیر بخور

پاکت رو پایین اوردم و اولین گاز رو که زدم عاشقش شدم و تند تند خوردم، با دهن پر پرسیدم:

-این چیه؟

-هات داگ هست یه نوع غذا

-بازم از این غذا های خوشمزه دارین؟

جواب داد:

-آره، خیلی...

ادامه داد :

-دیرومون شد باید بریم .

نصف غذا یا بهتر بگم همون نونی که بینش گوشت بود رو خورده بودم؛ دوباره دستم رو گرفت و من رو با خودش

کشوند. با اون یکی دستم هات داگ رو گرفته بودم و گاز می زدم .

که فکر کنم ظهر شده بود و هوا بسیار گرم بود. آخرین گاز هات داگ رو زدم و پاکت رو به آرشا دادم که ازم

گرفت و توی سطل بزرگی انداخت و دوباره راه افتاد.

پرسیدم:

-این چی بود؟

با کلافگی جواب داد:

-این سطل آشغاله؛ زباله ایی مثل این رو می ریزن توی سطل!

-آهان...

توی یکی از کوچه ها می پیچیدم بعد از چند قدم رو به روی خونه ای می ایسته.

در خونه با یه صدای تیک باز می شه، هیچ کس پشت در نبود. چطوری ممکنه؟

وارد خونه شدیم. می شه گفت بزرگ بود، کف خونه چوب های قهوه ای رنگی بود که وقتی روشن راه می رفتی

تق تق می کرد. با صدای هایی که انگار روشن پارچه دوخته شده بود!

آرشا بلند گفت:

-سلام

-سه تا دختر توی سالن اومدن، بعد از چند ثانیه سه تا پسر دیگه هم اومدن.

آرشا گفت:

-خب، بهتون گفتم اون کیه ولی برای بار صدم میگم، مهمونه منه بهش احترام بذارید مخصوصا شما دخترها...

به سه تا دختر رو به رو نگاه کرد، به یکی از پسرها اشاره کرد و گفت:

-اسم این آقا سینا هست 29 سال داره و قدرتش نامرئی شده

پوست برنزه ای داشت با ته ریش و چشم های قهوه ایه خوش رنگ! قدش فکر کنم 180 یا 170 بود.

مهند گفت:

-خوشبختیم

جواب دادم:

-من هم...

آرشا به پسر کنار مهند اشاره کرد و گفت:

-اسم ایشون هم سهند هست، برادر سینا، 26 سالشه و قدرت ایشون اینه که اندازه ده تا مرد زور داره.

سهند هم مثل سینا دارای پوست برنزه بود، اما چشم های سهند مشکی بود نه به مشکی بودن چشم های آرشا، هم

قد مهند بود و به پسر آخری اشاره کرد و گفت:

-اسم این هم میلاد هست. 25 سالشه و رفیق فاب سینا و مهند! قدرت ایشون هم ذهن خوانیه!

به خودم گفتم:

-یعنی الان داره ذهنم رو می خونه؟

میلااد گفت:

-آره

از جوابش جا خوردم و چشمام گرد شد.

میلااد پوستش سفید بود، با چشم های سبز و لب های گوشتی و موهای جوگندمی، ولی زیبایی اون هم به پای آرشا

نمی رسید! وایسا ببینم، من چم شده چرا هر کس رو می بینم با آرشا مقایسه می کنم؟ آرشا به طرف سه تا دختر رفت

و گفت:

-ایشون هم نیئا هستن 25 سال دارن.

مثل من چشمانی آبی داشت، موهای کوتاه اش قهوه ای بودند؛ لبخندی زد و گفت:

-خوشبختم

گفتم:

-منم همینطور

آرشا ادامه داد:

-خب این هم نیئا خواهر نیئا هست. 23 سال سن داره.

موهای مشکی داشت، هم قد نیئا بود، یعنی حدود 168 چه جالب!

یه دفعه میلاد گفت:

-چی جالبه؟

اوه اوه اوه اصلا یادم نبود ذهن خونی بلده. اه الان ذهنم رو خوندم. همه با کنجکاوی به من چشم دوخته بودند.

توی ذهنم جوابش رو دادم. یعنی گفتم:

-چون دو قلو اند.

میلاد گفت:

-آهان از اون لحاظ

آرشا بعد از کمی مکث گفت:

-این خانم مثلا عاشق هم، نیوشا 26 ساله اس قدرت ایشون طبیعتنه ، ملکه طبیعت هستند.

تعجب زده گفتم:

-واقعا ملکه ای که ناپدید شد، شماید؟ از اول قیافت برام آشنا بود. منم تانیام پرنسی آب.

هم من و هم اون اظهار خوشبختی کردیم.

نیوشا موهای شرابی و چشم های قهوه ایه براقی داشت، از اون دوتا خواهر قدش یه هوا بلندتر بود.

چرا عاشق؟

میلاد جواب داد:

-چون من نامزد نیلا و سینا نامزد نیتا هست و سهند نامزد نیوشا نیوشا به خاطر سهند به این دنیا اومد.

خندید و گفت:

-عشق چه کار ها که نمی کن!

گفتم:

-او چه عاشقانه

اضافه کردم:

-منم عاشقم!

توی دلم گفتم:

_عاشق آرشا؟ آرشایی که...

تازه فهمیدم ای دل غافل، میلاد ذهن می خونه. با چشم هایی که از ترس و دلهره گردشده بودند، بهش نگاه کردم.

صداش توی ذهنم پیچید:

-ترس من به کسی نمی گم، راز نگه دار خوبی هستم.

و لبخندی زد؛ نگار من فقط صدای اون رو شنیدم که دوباره گفت:

-من قدرت این رو هم دارم که توی ذهن دیگران حرف بزنم.

آرشا گفت:

-خب دخترا، تانیا مال دو قرن پیشه و چیزی نمی دونه؛ برید توی اتاق، بهش یاد بدید و همون موضوع رو بگید.

آرشا

دخترها دست تانیا رو گرفتند و با خودشون به اتاق برندن، من با پسرها روی مبل نشستیم که میلاد گفت:

-داداش مهمونی امشب

تقریبا داد زد:

-چی، مگه نگفتی سه روز دیگه ست؟

سینا گفت:

-چرا؛ جوکر اون رو جلو انداخته؛ مثل اینکه موضوع خیلی مهمه و باید رد و بدل امشب انجام بگیره.

می دونستم میلاد ذهنم رو می خونه پس زمزمه کردم:

-لعنتی، چی به تانیا بگم...

میلاد گفت:

-خیالت تخت به نیلا گفتم که اطلاعاتش رو به مغز تانیا انتقال بده!

گفتم:

_اه یادم رفت به تانیا بگم قدرت نیلا رو! میلاد خندید و گفت:

-نگران نباش دیگه تا الان فهمیده.

تانیا با دخترا وارد سالن شدند و هر کدوم روی مبل نشستند.

به تانیا گفتم:

-همه چی رو فهمیدی؟

جواب داد:

-آره، فقط قسمت پارتیش رو نه!

گفتم:

-امشب ما به مهمونی می ریم، که جوکر برای این که لشکر درست کنه ترتیب داده؛ چون گوی چهار عنصر قدرتش

تموم شده، افرادی رو لازم داره؛ و ما هم می گیم که داوطلبیم... بعد بهش نزدیک می شیم، اگه کار خوب پیش بره،

می تو نیم جوکر رو در یک هفته بکشیم!

مکت کردم تا بتونه این اطلاعات رو توی مغزش هضم کنه!

ادامه دادم:

-فهمیدی؟

وارد اتاقی با دیوار زرد می شم. جایی که چند دقیقه پیش توش بودم، لباسام رو با یه شلوار و تاپ طوسی عوض می کنم و خودم رو روی پتو می اندازم.

این سه تا دیوونه من رو روی تخت گذاشتن، بعد هم نیلا اومد و (سرش رو روی سرم گذاشت). تا خواستم بگم چی کار می کنی، حجم زیادی از اطلاعات رو که وارد مغزم می شدن حس کردم. همه چی رو فهمیدم اسم غذاها، تکنولوژی و... به سقف زرد رنگ خیره می شم. من واقعا عاشق آرشام؟ خودم هم نمی دونم؛ شاید از روی لُج اون حرف رو زدم، اما نگاه وحشتناک اش رو دیدم. بین سیاهی چشماش یه غم بزرگ بود، اما من غرورم رو نمی شکنم و بهش اعتراف نمی کنم. اصلا وایسا ببینم، کی میکه من عاشق شدم؟ هان؟ با خودم خود درگیری داشتم؛ عقل دلیل و بهونه می آورد و قلب اون رو رد می کرد. توی اطلاعاتی که وارد مخم شد فهمیدم که جوکر یه مرد چهل ساله اس با چشم های زرد و موهای خاکستری، البته یه دختر داره، دختر که نه دختر خونده اش، که از دختر بیشتر دوشش داره! اسمش هم، اسمش چی بود؟ آهان آملیا؛ آره و یه پسر 29 ساله که زیر دسته جوکر بود، اونم اسمش آبتینه.

عکس ابتهین توی ذهنم اومد؛ یک لحظه از زیبایی این بشر خشک شدم.

چشمان کشیده طوسی و موهای مشکی که به بالا داده بود و لب های سرخ و قلوه ای با پوستی به سفیدی برف ،

هیکلش عالی بود، فکر کنم ورزشکار بود و قدش هم مثل قد آرشا بود

یعنی 181 ، پیش خودم گفتم واقعا این موجود خاکی هست؟

همون موقع نیلا و نیتا و نیوشا اومدن داخل، منم خودم رو به خواب زدم که مثلا بینم چی میگن، ولی همش

اراجیف بود.

بعد از چند دقیقه خوابم برد، با صدای بم و گیرای آرشا از خواب بلند شدم، یک لحظه آرزو کردم که ای کاش

همیشه با این صدا از خواب بیدارشم، همون طور که چشمم رو می مالوندم، گفتم:

-بله، چیزی شده؟

-مهمونی یادت که نرفته، دلم نمی خواد به خاطر تو... همه چی خراب بشه!

و من رو با حرفش تو افاق گذاشت و رفت.

خشکم زد و با بهت به نیلا و نیتا نگاه کردم که بعد از خروج آرشا داخل اومدن.

نیلا جیغ زد و گفت:

-آماده نشدی هنوز؟

به لباس نیلا نگاه کردم، پیراهن ماکسی که سبز رنگ بود و پارچه ای به رنگ سبز کمرنگ دور کمرش پیچیده شده

بود. بلندی اش تا مچ پاش بود و یک صندل هم رنگ کمر بند هم به پا داشت .

نیتا هم لباسش مثل نیتا بود ولی رنگ آبی نفتی با کمربند آبی کمرنگ و صندل آبی نفتی پوشیده بود. سریع سمت

من دویدند.

نیتا به نیلا گفت:

-من این رو می برم حموم تو هم وسایل هاش رو آماده کن.

نیلا چشمکی زد و به سمت رفت

دیگه نتونستم بینم چی کار کرد، چون نیتا توی حموم شوتم کرد و گفت سر 10 دقیقه بیا بیرون! لباسام رو در

آوردم، آب گرم رو باز کردم و زیر دوش آب رفتم. یعنی آرشا هم من رو دوس داره؟ یه صدایی از اعماق وجودم

اومد:

-معلومه که نه

با صدا بحث کردم:

-چرا؟

-با اون کارش و حرفاش بازم دوست داره؟!

صدای پوزخند صدارو می شنوم! حرصم می گیره؛ همون طور که شامپو رو روی سرم خالی می کنم، جواب میدم:

-مگه تو آرشایی؟

انکار صدا یا بهتره بگم وجدان سمج تر از این حرف ها بود، چون جواب داد:

-همه می تونن رفتار سرد اون رو تشخیص بدن، کسی که عاشق واسه عشقش جون میده.

با حرص مو هام رو ماساژ میدم.

به وجدان جواب می دم:

-به تو چه فضول!

دیگه صدایی ازش نمی شنوم؛ باید به ذهنم سر و سامون بدم، صدای نیلا من رو به خودم میاره:

-بسه دیگه تانیا بیا بیرون.

از دوش کنار میام، میگم:

-حوله کجاست؟

جواب میده:

-در رو باز کن تا بدم .

در رو کمی باز می کنم و حوله رو ازش میگیرم. دستش رو روی چشماش گذاشته ولی تابلو نه که داره زیر زیرکی

نگاه می کنه!

غر زدم:

-نیلا

حوله رو گرفتم؛ حوله که نه یه لباسی شبیه حوله بود به رنگ آبی، در رو بستم و پوشیدمش، بیرون اومدم، لباس

خیلی بلند بود. . نیتا تا من رو دید به طرف هجوم آورد و با غر زدن من رو روی تخت نشوند و به لباس بهم داد و

گفت:

-ما میریم بیرون، یه دقیقه دیگه در رو باز می کنیم، حالا می خواهی بپوش می خواهی نپوش.

لحنش شیطون بود، تا رفتن بیرون پوشیدمش به اینا اعتمادی نیست. از زیبایی لباس حیرت زده شدم و به دختر

توی آینه زل زدم. لباس مشکی که آستیناش حلقه ای بود، از جلو تا پای زانوم و از پشت بلند بود، جوری که

مقداریش رو زمین کشیده می شد، روی سینه اش مهره دوزی ظریفی صورت گرفته بود و از قسمت کمر به پایین

گشاد می شد؛ قسمت کمرش خیلی تنگ بود ولی باریکی کمرم رو خیلی خوب به نمایش می داشت. نیتا و نیلا بدون

اجازه داخل اتاق اومدن!

نیتا به نیلا گفت:

-برو اتو مو رو بیار.

و خودش سمت کمد رفت و یه کیف بزرگ آورد. رژلب زرشکی در آورد و به لبم زد.

یه دفعه یکی از اطلاعاتی که نیلا وارد مغزم کرده بود شروع به کار کرد، فقط یه نوشته بد، یه خاطره که می

گفت "مادر نیوشا و خواهرش رو جوکر کشته، همچنین پدر سینا و سهند رو هم کشته." خیلی ناراحت شدم، وقتی به

خودم اومدم . نیتا گفت:

-اینم از موهاات

و نیلا از جلوی صورتم کنار رفت و گفت:

-اینم از خط چشم.

ادامه داد:

_ ما میریم بیرون؛ کفش و کیفیت رو بردار راستی به گوشی جدید هم برای تو توش هست.

و بیرون رفتن، کفشم رو پوشیدم. به کفش ناز عروسکی پاشنه بلند مشکی که البته همه اش اکلیل سیاه داشت. روش

هم یه پاپیون ناز بود. کیفم رو برداشتم و جلوی آینه ایستادم. واقعا قشنگ بودم، چشمام آبی تر از همیشه بود، مو

های بلندم شلاقی ریخته بودند، خط چشمی که برام زده بودند، چشمام رو کشیده تر کرده بود. چشمام توی حصار

مژه هام خودشون رو به رخ می کشیدند. لبام گوشتی تر از همیشه بود؛ گردن بند سیاهی دور گلوم پیچیده بود. قدم

با کفش بلند تر شده بود؛ به طرف در رفتم. همه توی سالن ایستاده بودند، انگار منتظر من بودند. آرشا تا من رو دید

.چند ثانیه خیرم شد و گفت:

و از در بیرون رفت، میلاد کت و شلوار دودی با کروات آبی و سینا هم کت شلوار قهوه ای با کروات قهوه ای روشن

پوشیده بود؛ تازه چشمم به نیوشا افتاد؛ خندم گرفت، اونم لباسش مثل نیلا و نیتا بود ولی لباسش قرمز با کمر بند

زرشکی، نتونستم آرشا رو خوب آنالیز کنم. فقط می دونم کت و شلوارش مشکی بود. توی ذهنم گفتم:

-میلاد چرا آرشا این جوری می کنه؟

میلاد لبخندی زد و صدایش توی ذهنم پیچید:

-کلافه هست، درست میشه!

-کی دیگه؟

این دفعه صدای میلاد توی سالن پخش شد:

-خب بریم دیگه، دیر شد .

و باهم از پله ها پایین رفتیم، سه تا ماشین توی پارکینگ بود؛ یه پورشه پرتغالی، لامبورگینی سفید و شاسی بلند

مشکی با یه فراری دلفینی بود. آرشا توی شاسی بلند سرش رو روی فرمون گذاشته بود؛ نیتا و سینا سوار پورشه

شدند. سهند و نیوشا هم فراری و میلاد و نیلا هم سوار لامبورگینی شدند. سر آرشا هنوز روی فرمون بود، آروم جلو

رفتم و سوار ماشین شدم.

نشستم روی صندلی شاگرد، کنار آرشا تا صدای در رو شنید سرش رو از روی فرمون بلند کرد و بدون هیچ صدایی

راه افتاد، اولین ماشین ما بودیم.

یه دفعه گوشی آرشا زنگ خورد، برداشت و گفت:

-چی شده؟

تقریبا فریاد زد:

-چی؟ لعنتی اومدیم!

و گوشی رو قطع کرد؛ خیابونی که ازش می اومدیم رو دور زد، می ترسیدم ازش بپرسم. آروم پرسیدم:

-چی شده؟

-مهمونی جاش عوض شده، میلاد گفت توی یه کشتی تفریحی هست. لعنت به تو...

با خودم گفتم با من بود؟!

که ادامه داد:

-لعنت به تو لعنت به تو جوکر!

خیالم راحت شد. حوصلم توی ماشین سر رفته بود، دوباره بحث قدیمی رو باز کردم.

آیا آرشا عاشق منه؟ انکار با گفتن این حرف توی دلم وجدان بیدار شد!

وجدان گفت:

-نه!

گفتم:

-پس اون خنده ها... اون کمک ها، اون غذا پس اینا چیه؟

وجدان می خنده و میگه:

-نمیشه در حق تو خوبی کرد.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-مثل این که یادتون رفته پرنسس، ملکه مادرتون از آرشا قول

گرفته.

اصلا حواسم به این موضوع نبود. هه من چقدر احمق بودم که فکر می کردم اون من رو دوست داره! خیلی گرفته شدم؛ تصمیم گرفتم به بیرون نگاه کنم، دریا با این که شب بود، مشخص بود و صدای موج دریا آرامش وصف نشدنی به من می داد. یک دفعه ماشین ایستاد و آرشا زمزمه کرد که پیاده شم، پیاده شدم. هوا نه سرد بود نه گرم، معمولی بود. تازه تونستم لباسای آرشا رو ببینم؛ کت و شلوار مشکی با کروات آبی که شل بسته بودش. باد با مو هام بازی می کرد و اونا رو توی هوا به ر*ق*ص در می آورد.

کنارش ایستادم با این که کفش پاشنه بلند پوشیده بودم ولی بازم ازش کوتاه تر بودم

پرسیدم:

بقیه کجان؟ -

گفت:

زودتر از ما رسیدن -

دستم رو بالا آورد و دور بازوش حلقه کرد

گفت:

مادوتا نامزدیم یادت که نرفته -

یه کشتی بزرگ تفریحی دیدم که آرشا داشت به سمتش می رفت

وارد کشتی شدیم، صدای موزیک از همین جا کر کننده بود وای به حال داخلش،

وارد شدیم

خیلی ها داشتند، اون وسط می رقصیدند و بعضیا هم باهم حرف می زدند و کنار بار ایستاده یا نشسته بودند و

نوشیدنی سفارش می دادند

از دور نیلا و دخترها رو دیدم و به سمت شون رفتم و آرشا هم سمت دیگه ای رفت

نیلا گفت

بچه ها بیاین بریم برقصیم -

نیلا و نیلا بلند شدن و نیوشا گفت

تایا بلند شو -

گفتم

...نه بچه ها بی خیال -

: که بگم خیلی اصرار کردند، منم مجبور شدم

بذارید یه کم بشینم میام -

به هزار و یک بدبختی اون ها هم وسط رفتند

من هم روی صندلی نشستم و به بچه ها چشم دوختم

با چشمام دنبال آرشا می گشتم که در حال خوردن نوشیدنی دیدمش، داشت با میلاد و سینا می خندید

آهنگ قطع شد و یک آهنگ لایت پخش شد

میلاد توی ذهنم گفت

همه بچه ها بیاین سکوی کشتی، همین حالا زود -

منم کیفم رو برداشتم و از اون مکان پر سر صدا خارج شدم

همه بودند، طبق معمول من آخرین نفری بودم که اومدم، هیچ کس روی عرشه نبود، به جز ما هشت نفر

تا من رسیدم میلاد گفت

خب تانیا هم اومد -

ادامه داد

ابتین و آملیا میان و از بین جمع فقط 22 نفر رو انتخاب می کنن-

ادامه داد

خب، کاری کنید که توی مهمونی به چشم بیاید... باشه-

همه گفتیم

باشه -

وارد دیسکو شدیم؛ روی یکی از صندلی های بار نشستیم و خدمتکاری جلوم لیوانی رو گرفت

خیلی سه میشد اگه قبول نمی کردم،

پس ناچار یکی از جام های ش**ر**ا*ب رو برداشتم و مقداری ازش مزه مزه کردم، از دهنم تا معدم سوخت؛ چه

جوری این کوفتی رو می خورن؟ جام رو روی میز گذاشتم. هنوز آهنگی لایت نواخته می شد؛ دوباره با چشمام

دنبال آرشا می گشتم که قلبم گرفت، دست در دست آملیا می رقصید. کمر باریکش رو بین دستاش گرفته بود و اون

دختر هم دستش رو دور گردن آرشا انداخته بود. نیتا هم اون رو دید و با نگرانی به من نگاه کرد. بغض کردم،

لبریز از اشک بودم.

ولی نه، من نباید تسلیم می شدم. کاری می کنم که به پام بیافته و بگه غلط کردم

"گوشی جدیدم رو از توی کیفم در آوردم و به ساعتش خیره شدم" 10: 23

همون موقع دستی جلوم قرار گرفت. دست متعلق به ابتهین بود که گفت

افتخار می دید؟ -

خواستم درخواستش رو رد کنم ولی دستم رو توی دستش می دارم؛ من رو با خودش به پیست ر*ق*ص می بره،

آبتین کمرم رو می گیره من هم گردنش رو؛ ازم سوال. آرشا تا من رو می بینه چشماش گرد میشه و اخم می کنه

می کنه

من ابتهین هستم و شما ؟ -

لبخند مصنوعی می زخم و میگم

تایا هستم -

خوشحالم از آشناییتون -

به ناچار جواب میدم

منم -

آهنگ تموم میشم می خوام از پیست خارج بشم

که از پشت بغلم می کنه و میگه:

_ ساعت 12 شب... طبقه ی بالا، اتاق اولی!

از ترس مثل گچ دیوار سفید میشم.

فکر کنم می فهمه، چون پوزخند می زنه و میگه:

-مگه تو جز داوطلب ها نیستی؟ پس بیا.

دور میشه؛ من هنوز اون جا ایستادم. به خودم میام، وقتی جلوم رو نگاه می کنم با قیافه عصبانی و وحشتناک و بهم

ریخته آرشا رو به رو می شم. دستم رو می گیره و من رو با خودش می کشونه. تقلا می کنم که دستم رو ول کنه ولی

جدی تر می کشه و محکم تر می گیره. توی یه سالن میره و در اولین اتاق رو باز می کنه؛ من رو روی تخت مشکی

می اندازه، بلند میشم و داد می زنم:

-فکر کردی کی هستی؟هان؟

در اتاق رو قفل می کنه، بدون توجه به دادهای من جلو میاد؛ من ساکت می شم. یه قدم عقب میرم، انقدر عقب جلو

کردیم که خوردم به دیوار، دو تا دستاش رو بین صورتم گرفت. انکار دنبال یه چیزی توی صورتم می گشت. یه کم

ترسیده بودم، به چشماش نگاه کردم، چشمایی که سیاه سیاه مثل شب، بدون هیچ ستاره یا برقی، انقدر سیاه و نافذ

بود که توش غرق می شدم. به صورتم نزدیک شد. فاصله صورتامون 5 سانت بود، اما من هنوز به چشماش نگاه می

کردم، حتی مردمک چشمش معلوم نبود از بس چشماش سیاه بود. اون به لبام نگاه می کرد و من به چشماش؛

گرمی آغوشش رو حس کردم.....

ازم جدا و توی چشمام خیره می شه. هر دو نفس نفس می زدیم و من به شب بی ستاره خیره ناگهان صدای میلاد

توی مغزم می پیچه:

-همه بیاین توی عرشه

آرشا ازم فاصله می گیره و می پرسه:

-تو هم شنیدی؟

سرم رو به علامت مثبت تگون میدم، به طرف در حرکت می کنم که میج دستم رو می گشه و من توی بغلش می

افتم. سرش رو کنار گوشم میاره و زمزمه می کنه:

-دیگه با هیچ احدی نمی رقصی، اگه بفهمم می کشمت.

لحنش تهدید آمیز بود؛ ازش ترسیدم. کنار گوشم که حرف میزد نفساش گوشم رو می سوزوند.

من برای نجات، تند گفتم:

-میلااد گفت بریم.

چشماش می خنده ولی من تغییری توی صورتش نمی بینم. هنوز هم مغروره؛ دستم رو می گیره و میگه:

-امشب از من دور نمی شی.

با تحکم گفت:

-فهمیدی؟

آروم زمزمه کردم:

-آره

و به راه افتادیم. وقتی رسیدیم همه کلافه بودند و قطعا خبرهای خوبی در انتظارمون نبود.

آرشا تا رسید گفت:

-چی شده؟

میلااد گفت:

-انتخاب کردن 22 نفر رو و....

دیگه چیزی نگفت! عصبی گفتم:

-و چی؟

_هیچ کدوم از ما شیش نفر انتخاب نشد.

گفتم:

-اما آبتین...

حرفم قطع شد، چون آرشا دستش رو که توی دستم بود، خیلی محکم فشار داد.

آرشا با صدایی که از عصبانیت سعی در کنترلش رو داشت گفت:

-حرفت رو بزن!

یا این که ازش می ترسیدم، گفتم:

-آبتین گفت اگه برای داوطلبی اومدی، بیا طبقه بالا اتاق اول.

آرشا متعجب نگام کرد که آرام گفتم:

-آملیا به من هم همین رو گفت.

بقیه بچه ها با حسرت نکامون می کردند.

که میلاد گفت:

-خب، بچه ها نگران نباشید انتقام ما رو این دو تا می گیرن!

خندید و گفت:

-مگه نه؟

آرشا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-حتما!

آرشا ادامه داد:

-البته شما از طریق شنود و ردیاب کمکمون کنید.

سینا پوزخندی زد و گفت:

-نه داداش! اونا دستگاه هایی دارن که هر شنود یا ردیابی رو پیدا می کنه!

سینا آروم گفت:

-به هر حال موفق باشید.

گوشیم رو از توی کیف مشکیم در آوردم و به ساعتش نگاه کردم، 23:58 وای دیر شد.

به آرشا که داشت با بچه ها خداحافظی می کرد، ساعت رو نشون دادم؛ حرفش رو قطع کرد.

هر سه تا دختر رو بغل کردم، میلاد رو هم مثل یه برادر دوست داشتم؛ بغلش کردم و آروم توی گوشش گفتم:

-به کسی هیچی در مورد رازم نگو.

به نیلا نگاه کردم مثل این که می دونست ما مثل خواهر و برادریم و با لبخند نکامون می کرد.

اما نه آرشا اخم وحشتناکی کرده بود؛ چشمام از تعجب گرد شد، یعنی حتی به دوستش هم حسودی می کرد؟ با

سینا و سهند هم خداحافظی کردم ولی بغلشون نکردم. از کشتی خارج شدن و توی کوچه ای که ماشین ها پارک

بودن، پیچیدن.

آرشا گفت :

زود باش دیر شد.

باهم طبقه اول کشتی رفتیم و وارد اولین اتاق شدیم. انگار ما آخرین نفر رسیدیم چون فقط دو تا صندلی خالی بود.

من فقط آروم گفتم:

-بخشید.

ولی آرشا خم به ابرو نیاورد. ابتهین شروع به صحبت کردن کرد:

-خب همه اومدن؛ شما داوطلب های این دوره هستید. شما طی چند مرحله آزمون می دید که ما بفهمیم شما

لیاقت کار با ما رو دارید یا نه! آملیا به لباس قرمز که خیلی کوتاه بود، به تن داشت. صحبت کرد:

-مرحله اول شما باید سه روز توی بیابون باشید...بدون آب و غذا، حالا چه تنهایی چه همه با هم، میل خودتونه

کمی مکت کرد و ادامه داد:

-خب کسی می خواد با دیگری باشه؟

آرشا بدون اینکه نظر من رو بخواد دستش رو بلند می کنه.

آملیا لبخند مزخرفی می زنه و میگه:

-آرشا تو دوست داری با کی باشی؟

-آرشا جواب داد:

-با تانیا

آملیا فقط سرش رو تکون داد و آروم گفت:

-باشه

همون موقع خدمتکاری اومد و لیوان هایی پر از ماده ای سبز جلومون گذاشت .

ابتین ادامه داد:

-خب این چیز رو بخورید. فردا شما در اتاق شبیه سازی شده ی بسیار بزرگی خواهید بود .

آرشا دستم رو گرفت و گفت:

-همین که این رو (اشاره به مایع) خوردی سرت رو بزار روی میز!

خوردمش مزه تلخی داشت؛ حالت تهوع داشتم، همون کاری که آرشا گفت رو کردم؛ آرشا هم سرش رو روی میز

گذاشت و به من نگاه کرد. پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد.

وقتی چشمام رو باز کردم، روی شکم آرشا افتاده بودم. آرشا بی هوش بود، یکی لباس های ما رو عوض کرده! من

یه تیشرت مشکی با یه شلوار ورزشی سفید و بوت؛ آرشا هم همین طور فقط به جای بوت یه کفش کوه نوردی پاش بود. یه کوله پشتی خاکی رنگ هم کنارم بود.

کیف رو باز کردم. یه پتو، چراغ قوه، دوتا کنسرو، چاقو؛ چی؟ دوتا کنسرو برای سه رو! یه کم خرت پرت دیگه هم مثل طناب و این جور چیزا هم بود. دنبال آب می گشتم. همه جای کیف رو نگاه کردم، هیچ آبی نبود، لعنتی! چرا بهمون نگفته بودند. موهام توی بادی که می اومد تگون می خورد. هی روی صورتم می ریختن و اعصابم رو خرد می کردند. چاقویی که توی کیف بود رو در آوردم و کمی از طناب رو بریدم و با اون به بدبختی مو هام رو بستم، نگاه کردم ببینم کجاییم؛ دور تا دور مون بیابون بود.

حتی کاکتوس هم نبود آدم دلش خوش باشه! به طرف آرشا رفتم تکونش دادم،

اول بیدار نشد. به ناچار محکم تر تکونش دادم، یکی از چشمش رو باز کرد و تا من رو دید نشست، کلافه گفتم:

-دوتا کنسرو برای دو روزمون هست و هیچ آبی هم نداریم .

بلند شد و به برهوت خیره شد، کوله پشتی رو برداشت و روی کولش انداخت .خاک های لباسش رو هم تکوند و با

صدایی که از خواب دور که شده بود، گفت:

-بلند شو بریم یه جایی شاید یه آبی، آبادی جایی پیدا شد .

عصبی گفتم:

-عقل کل یادت رفته من پرنسی آیم ؟

چشماش برقی زد و گفت:

-راست می گی یادم رفته بود .

ادامه داد:

-خب آب درست کن تا صورتم رو بشورم. آب درست کردم و صورتم رو شست؛ هوا خیلی گرم بود، آبی به صورتم

زدم.

گفت:

-خب بریم

گفتم:

-اخره کدوم طرف، می خوای ده بی سی چل کنی؟

کلافه دستش رو توی جیبش کرد.

صورتمش تغییر کرد و یه قطب نما از توی جیبش بیرون آورد.

:من اول از تعجب چشمام گرد شد ، قطب نما رو از دستش قاپیدم و گفتم

ایول -

به خنده قطب نما رو از دستم گرفت و به طرف شمال حرکت کردیم

نه ساعت داشتیم، نه چیز دیگه ای، زمان از دستمون در رفت؛ خیلی راه رفتیم، شب شد و گشنگی بدجور فشار می

آورد آرشا هم فقط این ماسک رو دستش گرفته و راه میره. منم مثل اردک پشت سرش حرکت می کردم

: کلافه میگم

. بسه دیگه خسته شدم -

دستش رو بالا میاره بالا و به صخره ای که در فاصله نه چندان دور هست اشاره می کنه

: و میگه

اون صخره رو می بینی؟ -

: مکث کرد و ادامه داد

اونجا باید یه غاری باشه؛ اونجا می خوابیم -

سرم رو تگون میدم، دوباره راه میره

هوا با این که آفتاب داره غروب می کنه خیلی گرمه

: آفتاب زیادی به سرم خورد، وجدان بیدار می شه و میگه

هه چون فکر می کنم عاشقت هست -

حوصله بحث کردن با وجدان رو ندارم،

به صخره نزدیک می شیم، غار نسبتا کوچکی بود، اندازه ی یک اتاق سه در چهار

وارد غار شدیم، گوشه ای نشستیم. آرشا از داخل کیف پتو مسافرتی رو بیرون آورد و بازش کرد: روی پای من و

خودش انداخت. چند چوب کنار غار بود، بلند شد و اون ها رو برداشت

من هم با تعجب بهش خیره شده بودم. از دستاش آتش بلند شد و آتش کوچکی درست کرد

دوباره اومد و کنار من نشست، گفت

صبح های کویر گرم و شب هاش خیلی سرده -

همین طور که به آتش خیره شده بودم، پرسیدم

نقشه چیه؟ -

گفت

بعد از این که از آزمون هاشون نجات پیدا کردیم، ما رو می برن پیش جوکر...اون موقع من دخل جوکر و ابتین رو

میارم

لبخندی زد و گفت

می دونستی آملیا شیشه عمر داره؟ -

خندیدم و با صدایی که هنوز خنده توش موج می زد گفتم

شوخی باحالی بود -

ادامه دادم

می دونستی من هم روحم -

. و بعد خودم خندیدم اما اون هنوز ساکت بود

وقتی خوب خندم رو کردم، بهش نگاه کردم هیچ شوخی یا خنده ای توی صورتش پیدا نکردم! وقتی از صورت و

چشماش فهمیدم راست میگه تازه دو هزاریم افتاد، گفتم

اوه واقعا؟ -

بعد از کمی مکث گفتم

. خب بشکونش -

گفت:

. خودم هم توی همین فکر بودم..

:به آتش خیره شد و گفت

. انقدر باید بهش نزدیک بشم تا اون رو بشکونم -

منظورش چی بود؟ شونه هام رو بالا انداختم. هوا واقعا سرد بود، باور نمی کردم که روز انقدر گرم باشه و حالا

شیش سرد؛ انگار مثل یخچال بود. اگه مواد غذایی رو شب ها اینجا می داشتن من خودم تضمین می کنم تا چهار

هفته سالم بمونه! با وجود آتش و پتو هنوز سرد بود. پتو که خیلی نازک بود مثل یه تیکه پارچه؛ نمی دونم چرا یک

دفعه شروع به لرزیدن کردم

:آرشا بهم نگاه کرد و گفت

سردت نیست؟ -

اخره این هم سواله که می پرسه؟

با این وجود جواب دادم

نه خیر -

همونطور که سعی داشتم جلوی خوردن دندون هام رو بگیرم، گفتم

تو سردت نیست؟ -

گفت:

من شاه آتشم توی فریزرم باشم گرم می مونم -

گفتم:

فعلا اینجا با فریزر فرقی نداره -

گفت:

-می خوای گرمت کنم؟

پرسیدم:

-چه جوری؟

-بیا تو بغلم تا گرم شی!

چشمام گرد شد ولی خیلی می لرزیدم،

از خودم پرسیدم:

-این عقل داره؟

این حرف مساوی با بیدار شدن وجدان بود، جواب داد:

-بدبخت، داره برات مهربونی می کنه تو ردش می کنی؟

جواب دادم:

-گم شو ببینم. از سرما هم بمیرم نمیرم توی بغلش.

با نیشخندی وجدان جواب داد:

-از سرما بمیر.

بعد حس کردم توی هوا معلقم و توی بغل آرشا فرود اومدم.

اومدم بلند شم که با دستاش من رو روی پاش نشوند.

داد زدم:

-داری چی کار می کنی؟

-هر چی صدات زدم فایده نداشت، بعد گفتم اگه جواب ندادی یه کاری می کنم.

به این جا که رسید آروم زمزمه کرد:

-خب خدا رو شکر نشنیدی، بعد هم تو جواب ندادی.

گفتم:

خیلی خب حالا جواب میدم.

فریاد زدم:

-بله

کوش هاش رو با دو تا دستاش گرفت .منم از این فرصت استفاده کردم و از توی بغلش بلند شدم، اما اون سریع

دستم رو کشید و دوباره توی بغلش افتادم. من رو به سینه اش چسبوند و آروم زمزمه کرد:

-گرم شو بعد بلند شو.

دیگه هیچ کاری نکردم، واقعا یه گرمای وصف نا پذیر همه وجودم رو گرفت و صدای آرامش بخش قلبش که برای

من مثل لالایی بود. خوابیدم و دیگه چیزی نفهمیدم؛ صبح شده بود، من هنوز توی بغل آرشا بودم. بلند شدم و

کنارش نشستم، اومدم صداش کنم با چیزی که رو به روم دیدم

خشکم زد، دستم رو آروم بلند کردم و آرشا رو تکون دادم تا بیدار شه و یه دستم روی دهنم بود که جیغم بلند نشه.

آرشا طبق معمول یکی از چشم هاش رو باز کرد، وقتی من رو دید خواست بلند شه که با دستام که هم سرد شده

بودن و هم می لرزیدن نگاهش داشتم.

هر حرکتی می تونست مار خوش خط و خال و بزرگ رو به روم رو جدی تر کنه.

اشک ریختم.

می لرزیدم و آرشا با تعجب به من نگاه می کرد که با چشمام اشاره کردم.

مار رو که دید زمزمه کرد:

-هیچ کاری نکن.

مار حرکت کرد و از روی پام رد شد.

بیشتر گریه کردم اما بی صدا؛ بالا روی شکمم اومد، هر موقع ممکن بود جیغم بالا بره.

چنبره زد، بعد هم دوباره همون جای قبلیش برگشت.

هی زبون درازش رو بیرون می آورد،

صداش سوهان روحم شده بود.

بعد هم از غار بیرون رفت، باز هم تکون نخوردیم.

وقتی مطمئن شدم از غار بیرون رفته.

دستم رو از روی دهنم برداشتم و جیغ زدم.

زانو هام رو جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم و شروع به هق هق کردن و لرزیدن کردم؛ آرشا سریع کنارم اومد

و بغلم کرد و گفت:

-هیش تموم شد رفت.

ب*و*س*ه های ریزی روی موهام می نشوند، دل داریم می داد.

از به چیز، نه دوتا چیر توی زندگیم می ترسم.

یکی آرشا یکی مار!

دیگه گریه نمی کردم، بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم و با آبی که درست کردم، دست و صورتم رو شستم.

با صدایی که از گریه دو رگه شده بود گفتم:

-بهره بریم.

و بدون این که منتظر جواب اون بمونم از غار بیرون اومدم.

هوا واقعا گرم بود.

خورشید گرم تر از همیشه می تابید؛ این واقعا اتاق شبیه سازی شده بود؟

خورشید اش واقعا طبیعی بود، از دور دونفر رو دیدم.

به سمت شون دویدم ولی وقتی بهشون رسیدم محو شدند و رفتند.

آرشا نفس نفس زد و گفت:

-این... به... سراب بود.

نا امید گفتم:

قطب نما که همراست هست، بین کجا باید بریم؟ -

قطب نما رو از توی کوله ای که پشتش بود در آورد و دوباره کوله رو روی شونه هاش انداخت و گفت

همین طرفی که تو داشتی می رفتی درسته -

راه افتادم، این دفعه من جلو بودم و اون عقب

هوا واقعا گرم بود. ما هم هی آب سر و صورت مون می زدیم

یه لحظه پیش خودم فکر کرد اون 20 نفری که هیچ قدرتی ندارن چه طوری زنده می موندن؟

این کار اون ها حتما چند تا کشته می داد

: برگشتم و روبهش گفتم

امروز روز دومه نه؟ -

. نه خیر خانم شما طبق معمول یه روز بی هوش بودی -

: با خوشحالی گفتم

. یعنی امروز دیگه تمومه -

: بالا و پایین می پریدم و داد می زدم

هورا -

یه دفعه پایین اومدم و دیگه نتونستم بالا بپریم

توی باتلاق گیر کرده بودم، از ترس داد زدم

آرشا -

همین طور دست و پا می زدم، تا کمر (داخلش بودم)؛ آرشا تا من رو دید سریع کیف رو زمین گذاشت و طناب رو

در آورد، داد زد

دست و پا نزن بیشتر فرو میری -

تا سینه توش رفته بودم

طناب رو انداخت، اما طناب کوچیک بود

داد زدم :

آرشا کمک آرشا کمک کن -

. همین طور این جمله رو می گفتم، سریع طناب رو به تخته سنگ کنار باتلاق بست

بعد هم طناب رو دور کمر خودش بست

تا گلو توی باتلاق رفته بودم

داد زدم:

...آرشا کمک -

آرشا از تخته سنگ بالا رفت و با یه پرش توی باتلاق پرید

به زور قدم برمی داشت تا زانو داخل باتلاق بود

دستم رو گرفت، من هر لحظه بیشتر توی باتلاق فرو می رفتم

دستم رو گرفت و می کشید

. تا سینه بالا اومدم

:ولی هنوز می گفتم

. آرشا کمکم کن -

:خودش تا کمر فرو رفته بود، منم تا کمر آزاد شده بودم؛ کمر باریکم رو توی دستاش گرفت و گفت

. من رو سفت بگیر -

محکم آویزونش شدم و گردنش رو گرفتم. با دستاش طنابی که دور سنگ بود می کشید؛ حالا هر دو، تا سینه فرو

. رفته بودیم

: نالیدم

فایده ای نداره -

: آرشا گفت

- لعنتی -

ادامه داد

دوست دارم -

بین اون همه هیاهو لبخندی زدم و ابراز احساسات و گفتم

منم دوستت دارم -

یک دفعه طنابی بین مون افتاد و آبتین که سوار یک بالگرد بود، گفت

خیلی خب آزمون تموم شد -

خندید و گفت

پپرید بالا -

و با دستاش کمرم رو گرفت و بالگرد بالا رفت آرشا طناب رو گرفت

یک دفعه بالگرد روی یک زمین سنگی که بین کویر بود، ایستاد؛ هم من و هم آرشا برگشتیم و با تعجب نگاهش

کردیم.

بالگرد و آبتین بلند شدن؛ آرشا طرفش دوید و داد زد

لعنتی کجا می ری؟ -

و اون لبخند مزخرف روی صورت آبتین حالم رو به هم زد

یک دفعه زیر پامون خالی شد و بی هوشی

وقتی بلند شدم روی یه صندلی بودم

آرشا هم کنارم داشت به حرف های آملیا و آبتین گوش می کرد؛ آرشا تا من رو دید گفت

تایا حالت خوبه؟ -

سرم رو تگون دادم. اون دو تا هم با حرف آرشا حرفشون رو قطع کردن

آبتین دوباره اون لبخند دلقکیش رو زد

آملیا هم با حسادت بهم نگاه می کرد؛ آبتین یه تیشرت مشکی با شلوار جین مشکی پوشیده بود

او آملیا هم یه شورتک جین با نیم تنه

به نظر من چیزی نمی پوشید، سنگین تر بود

آبتین گفت

حالا که تایا بیدار شد شروع می کنیم -

و دوباره اون لبخند دلقکی مزخرفش روی صورتش ایجاد شد؛ ادامه داد

تبریک، فقط شما تونستید از اون کویر جون سالم به در ببرید، بقیه یا از گرما مردن یا از سرما، بعضی هام به خاطر -

جانور و باتلاق

آملیا گفت

دنبال مون بیاید -

خودش و آبتین از اتاق بیرون رفتند،

من و آرشا هم پشت سرشون می رفتیم؛

از چند راهرو پیچ در پیچ رد شدیم

به یه اتاق که مثل آزمایشگاه بود رسیدیم، آبتین شروع به حرف زدن کرد:

-توی این کارگاه ما دارو ها رو دست کاری می کنیم.

ادامه داد:

-اینجا پرمصرف ترین دارو های دنیا رو دست کاری می کنیم!

آملیا با اون لبخند مسخره اش که با غرور به آرشا نگاه می کرد، .

گفت:

-دارو هایی مثل استامینوفون یا دارو های لاغری یا چاقی رو یه تغییراتی توش ایجاد می کنیم، می فرستیم به

کشور های جهان سوم یا در حال توسعه!

چقدر این ها کثیف بودن، با این کارشون جون هزاران نفر گرفته می شه.

آبتین گفت:

-شما لیاقت خودتون رو ثابت کردید؛ باید روی این دارو ها نظارت داشته باشین.

از فردا می تونید کارتتون رو شروع کنید،

آملیا گفت:

-همراهم بیاین.

به دو تا اتاق که رو به روی هم بودند، رسیدیم، گفت:

-خب این اتاق های شماس با هم به توافق برسید که کدوم اتاق مال دیگری باشه.

بدون حرف سمت اتاق سمت چپی حرکت کردم، وارد شدم و در رو بستم. اتاقی با دکوراسیون مشکی، تخت بزرگ

یه نفره و کنسول مشکی و یه کمد دیواری؛ روی تخت افتادم تا چشمم رو بستم سفر به دنیای خواب سفر کردم!

دو هفته بعد

توی این دو هفته فقط نظارت می کردیم،

اصلا قراره ما رو ببرن پیش اون پیرمرد به اصطلاح جوکر!

آرشا هم خیلی داره با آملیا جون دوست می شه، حتی چند بار بغلش کرد و اون موقع بود که فهمیدم، همه اون

حرف ها، همه ی اون حس ها، همه ی اون کار ها یه دروغ بیش نبود.

آبتین هم همش من رو به خودش می چسبوند.

الان ساعت 12 شب هست، روی تختم هستم و دارم به آینده نامعلومم فکر می کنم، در اتاق باز می شه سریع می

شینم که آرشا رو ببینم، دوباره می خوابم،

گفت:

-امشب با آملیا قرار دارم.

چشمام پر از اشک می شه و بغض می کنم ولی دم نمی زنم .

ادامه داد:

-گفتم باید بهش نزدیک شم و شیشه عمرش رو بشکونم درسته؟

با کمی مکث ادامه داد:

_این بهترین فرصته!!

ته دلم یکم خوشحال می شم، یه کم نه خیلی خوشحال می شم. حداقل فهمیدم آرشا برای تموم اون کارها دلیل

داره.

و از اتاق بیرون رفت. من هم خوابم برد.

آرشا

به سمت اتاقش حرکت کردم، دیگه داره خیلی پرو میشه.

در زدم و وارد شدم؛ آملیا با لباس خوابی نازک روی تخت افتاده بود.

تا من رو دید ایستاد و گفت:

-عزیزم فکر کردم نمی یای!

همین طور داشت زرز می کرد، می دونستم شیشه عمرش مثل گردنبند توی گردنش، ولی نیست؛

همین طور که داشت بغلم می کرد؛ با چشمام دنبال شیشه گشتم، روی کنسول بود.

گفتم:

-عزیزم بیا بریم بخوابیم.

بالبخت مزخرفی دستم رو گرفت؛

کنسول کنار تخت بود.

گردنبند رو برداشتم و جلوی چشماش گرفتم.

لبخند روی لبش ماسید؛ اجازه هیچ حرکتی رو بهش ندادم.

محکم شیشه رو که کوچک بود روی زمین انداختم که هزار تیکه شد و آملیا بی جون روی زمین افتاد. باید برمی

گشتم تا کسی من رو ندیده. آرام در رو باز کردم و نگاهی توی راهرو انداختم، پاورچین پاورچین توی اتاق خودم

رفتم و زیر پتو خزیدم، راحت خوابیدم.

تایا

الان ساعت نه صبح هست و ما پیش آبتین داریم گزارشات هفتگی رو تحویل می دیم. آبتین هی زیر لب می گفت:

-آملیا چرا دیر کرده؟

کلافه بود.

محکم صدا زد:

-گندم

یه پیرزن اومد و گفت:

-بله آقا

آبتین عصبی گفت:

-برو ببین آملیا چرا انقدر دیر کرده؟

گندم سریع از اتاق خارج شد. آبتین برگه ها رو زیر و رو می کرد؛ به آرشا نگاه کردم خودش رو عصبی نشون می

داد . همه این ها فیلم بود، احتمالا یه بلایی سر آملیا آورده!

نگنه، نگنه...؟

نه آرشا همچین کاری نمی کنه.

ولی دیکه چی.

همون موقع گندم با صورتی زرد از ترس بین در اومد و گفت:

-آملیا خانم... آملیا خانم

آبتین سریع از پشت میز کنار رفت، با دو از اتاق خارج شد؛ ما هم دنبالش رفتیم. جلوی اتاق آملیا ایستاد و آبتین

وارد شد، تا آملیا رو بی جون روی زمین دید بالای سرش نشست. آرشا هم آملیا رو بغل کرده بود و داد می زد نرو

من رو تنها نزار، واقعا بازیگر ماهری بود. من اگه خبر نداشتم باور می کردم که آرشا آملیا رو دوست داره.

من هم باید خودم رو ناراحت نشون می دادم. پس جلوی در زانو زدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم؛ آبتین با بغض

گفت:

-باید خاکش کنیم

آرشا، آملیا رو در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت؛ تازه چشمم به لباس های آملیا افتاد؛ لباسی فوق العاده باز و

قرمز، آبتین دستش رو جلوی صورتم می گیره؛ دستم رو روی دستش می دارم و بلند می شم. توی باغ زیر یه

درخت بید می ریم؛ آرشا خاک رو با بیل می کنه.

میگم:

-من برم همه خدمتکار ها رو خبر کنم.

آبتین مچ دستم رو می گیره؛ آرشا هم دست از کارش می کشه و به ما دوتا نگاه می کنه. از چشم های آبتین می

ترسم انگار همه چیز رو می دونه ولی رفتارش این رو نمیکه.

آبتین گفت:

-اون ملکه تاریکی هست.

ادامه میده:

-باید خودم خاکش کنم شما برید.

چی آملیا ملکه تاریکی هست

((ا رسم هست که توی مراسم خاکسپاری ملکه تاریکی، فقط یه نفر می تونه شرکت کنه))

.راستش یکمی ترسیدم

اگه...

.آرشا اشاره کرد که باهاش برم: پشت سرش راه افتادم

.وارد اتاق شدم و در رو بستم

:نشست روی تخت؛ بانگرانی گفتم

...نکنه می دونه ما کی هستیم؟ نکنه -

: پرید توی حرفم و گفت

.اوه انقدر نکنم نکنم نکن-

ادامه داد

.نمی دونم ولی حس خوبی نسبت به آبتین ندارم -

: زمزمه کردم

منم همین طور -

یک نفر در زد. در باز شد و آبتین با چشمانی سرخ وارد شد و گفت

میشه بیاین تالار؟ -

هر دو رضایت مون رو با تکون دادن سر اعلام کردیم

: وقتی رسیدیم تالار، آبتین گفت

...بچه ها می دونین چیه -

سریع دستم رو کشید و من رو به خودش چسبوند

سردی اسلحه رو روی سرم احساس کردم

!شاید همه این ها توی دو ثانیه اتفاق نیافتاده باشه

من با چشمانی گرد، آرشا رو نگاه می کردم

. آرشا سریع از پشتش اسلحه ای بیرون آورد و سمت آبتین گرفت

: آبتین قهقهه ای زد و گفت

!احمق ها من جوکرم -

. خدای من، دومین شوک هم بهم وارد شد

باید حدس می زد

از لبخند های مزخرفش معلوم بود؛

همون طور که اسلحه رو سمتش گرفته بودم

یه قدم جلو اوادم

آبتین یا بهتره بگم جوکر، اسلحه رو به سمت سقف گرفت و شلیک کرد

تانیا چیغ زد؛ با التماس نکام می کرد

دوباره اسلحه رو به سمت تانیا گرفت، همون طور که کمر تانیا توی دستش بود، گفت

تا حالا با چیزی به نام دوربین آشنا شدید؟ -

قهقه ای زد و گفت

اتاق شبیه سازی شده؛ اتاق های شما پر بود از شنود و ردیاب -

چهره اش غمگین شد و گفت

ولی اتاق خواهرم... نه -

خشمگین شد و داد زد

!اتاق آملیا دوربین نداشت -

قهقهه ای زد، مطمئنم این مرد موجی بود

گفت:

!منم بدم نمی یاد تانیا مال من بشه -

گوش تانیا رو به دندون گرفت، تانیا از ترس جیغی کشید، می لرزید

هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

داد زدم:

-اون رو ولش کن، بس نبود مادرش پدرش، هوراد... همه رو کشتی؟!!

چشماش حالت تعجبی پیدا کرد، انکاربراش جک گفتم! خندید و رو به تانیا که اون رو محکم به خودش چسبونده

بود، گفت:

-می دونستی هوراد عاشقت بوده؟

تانیا

-می دونستی هوراد عاشقت بوده؟

انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن.

باورم نمی شد من اون رو به عنوان برادر دوست داشتمم؛ نه، نه یک...

صدای نحسش توی سالن اگو شد.

-موقعی که من حمله کردم، تو افتاده بودی کنار دیوار...خواستم بهت حمله کنم، یه گلوله آتشین پرت کردم

طرفت اما...اما هوراد خودش رو جلوی تو انداخت.

ادامه داد:

-قدرتم تحلیل رفته بود...موقتی بود.این شازده شروع کرد جنگیدن با من!

دوباره خندید و گفت:

-چه جووری بهت نگفت؟

همون طور که کمرم رو توی دستاش گرفته بود، من رو سپر خودش قرار داد؛

ب*و*س*ه ریزی کنار گوشم نشوند. سردم شد، لرزیدم.

دوباره به آرشا نگاه کردم؛اما انگار هیچ کاری از اون برنمی اومد.

با ب*و*س*ه دوم اون آرشا جدی تر شد

و صدای شلیک گلوله رو شنیدم؛ روی زمین افتادم.

بلند شدم و به جسم بی جون و پر خون جوکر نگاه کردم.

مرد مُرد بالاخره انتقامم رو گرفتم.

به آرشا نگاه کردم، با بهت به من نگاه می کرد به سمتش دویدم؛ من رو در آغوش کشید.

دلَم می خواست از خوشحالی گریه کنم.

من رو از خودش جدا کرد و دوید سمت میکروفن و گفت:

-توی ساختمون بمب کار گذاشته شده... همه برن بیرون... سریع

دوباره این روتکرار کرد و از کمد رو به رویی یه چیز مثل کتاب با کلی سیم در آورد و روی 10 دقیقه تنظیمش

کرد.

همون شی یا بهتره بگم بمب رو روی تن آبتین گذاشت و دست من رو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم.

همون طور که می دویدیم؛

گوشی اش رو از توی جیبش در آورد و گفت:

-الومیلاد جلوی در ساختمون باش ما داریم میایم.

و همون طور که می دوید گوشه اش رو توی جیبش گذاشت.

دیگه به باغ پشتی رسیده بودیم.

همین طور که پشت سر آرشا می دویدم، پام به ریشه یه درخت تنومند گیر کرد و به زمین خوردم.

ولی آرشا متوجه من نشد و همچنان می دوید.

از درد نالیدم که آرشا برگشت و تا من رو دید، داد زد:

-تایا

کمرم رو گرفت و بلندم کرد. پام زخم شده بود، می لنگیدم.

ولی هر جوری بود، خودمون رو به در رسوندیم .

همین که از اون جا فاصله گرفتیم

صدای منفجر شدن ساختمون اومد؛ میلاد با نیلا اون طرف خیابون ایستاده بود.

تا ما رو دید دور زد و گفت:

-بپرید بالا، ممکنه پلیس بیاد.

من روی صندلی عقب نشستم و با دستم ساق پام رو که زخم شده بود گرفتم.

نیلا تا زخم پام رو دید اول هین کشید،

بعد با حرص گفت:

-باید برسونیمش در مانگاه... ممکن هست زخمی عفونت کنه.

دوباره نگاهی به زخم هم انداخت و گفت:

-شاید هم شکسته باشه!

با این که پام خیلی درد می کرد، ولی حوصله بیمارستان و درمانگاه رو نداشتم،

گفتم:

-بی خیال

خواستم بقیه حرفم رو بزنم که آرشا گفت:

-میلااد سریع برو به بیمارستان

میلااد هم سرش رو تکون داد. هنوز از پام خون می اومد.

میلااد جلوی درمانگاهی نگه داشت، باکمک نیلا پیاده شدم؛ همین که پام به زمین رسید، درد وحشتناکی رو حس

کردم. به کمک نیلا به بیمارستان رفتیم، آرشا هم به بخش اطلاعات رفت. بعد از پرس و جو به سمت ما برگشت و

گفت:

-باید بریم اتاق 45

بلند شدم، داشتم از درد می مردم اما گریه نمی کردم. از وقتی اون اتفاق نحس افتاد، دیگه اشکی واسه این چیز

ها نمی ریختم. وارد به اتاق شدیم؛ دکتر وقتی ما چهار نفر رو دید، از پشت میز چوبی و شکلاتیش بلند شد و گفت:

-کجا؟ به لشکر با خودتون آوردید، واسه یه بیمار!

ادامه داد:

-فقط بیمار و یک همراه اجازه داره بیاد داخل ...

آرشا با میلاد و نیلا صحبت کرد و اون ها هم به خونه رفتند روی تخت که گوشه اتاق بود نشستم، پاهام از تخت

اویزون بود؛ دکتر که به دختر جوون با چشم هایی سبز و مو های زردی بود، تلفن بی سیم قرمز رنگ رو برداشت و

شماره ای گرفت؛ از پشت میز بلند شد و به طرف من اومد. جلوم زانو زد و هم زمان گوشی رو کنار گوشش گذاشت

و مشغول بررسی پام شد .

گفت:

-نونا برام یه تشت بیار ...بتادین، پنبه و آب مقطر .

بعد از کمی مکث گفت:

-نه... نه نشکسته ولی احتمال کوفتگی هست .

و بعد تلفن رو قطع کرد پشت میز نشست، بعد از چند دقیقه دختری 15 ساله با تشتی پر از وسایل اومد و گفت:

-بفرمایین خانم دکتر و از اتاق بیرون رفت .

دکتر روبه آرشا گفت:

-میشه کمکم کنید؟

بعد خودش تشت رو برداشت و گفت:

-یکم سوزشش زیاده ، ممکنه پاش رو تکون بده پاش رو بگیرید .

آرشا کنار دکتر نشست و پاچه شلوارم که نیلا توی ماشین بالا زده بود رو بالا تر زد، پام رو گرفت. دکتر هم تشت رو

روی زمین خالی کرد و زیر پای من گذاشت. یه بطری که روش بزرگ نوشته بود ((آب مقطر)) روی پام خالی

کرد و با پنبه، کثیفی های دور زخم رو پاک کرد. خیلی درد نداشت؛ بعد مقداری بتادین روی زخم پام خالی کرد

واقعا این یکی درد داشت. ناخن هام رو توی تخت فرو می کردم تا جیغ نزوم؛ بعد آب مقطر رو روی پنبه خالی کرد

و دورش رو تمیز کرد. از توی کمد شیشه ای رو به رو گاز استریل رو آورد و آروم ساق پای خوش تراشم رو باند

پیچی کرد.

روبه آرشا گفت:

-تموم شد می تونید ولش کنید.

بعد رو به من گفت:

-خوب تونستی دووم بیاری، خیلی ها به خاطر این درد بیهوش شدن!

لبخند بی جونی می زوم، دوباره عینکش رو به چشماش می زنه و پشت میز می نشینه و میگه:

-برات یه مکمل هم می نویسم که تا فردا زخم روی پات خوب بشه.

بعد نسخه رو به آرشا می ده و میگه مواظبش باشین نباید خیلی با این پا راه بره، الان هم روی همین ویلچر

بشونیدش.

من و آرشا از دکتر تشکر کردیم و بیرون اومدیم. آرشا همین طور که داشت ویلچری که من روی اون نشسته بودم

رو هل می داد، گوشه اش رو از توی جیبش در آورد و اون رو به گوشش چسبوند و گفت:

-سلام ، ما کارمون تموم شد بیا بریم

گفت:

-میلا ما کارمون تموم شد، می تونی بیای دنبالمون ، تانیا نمی تونه راه بره!!

ادامه میدهد:

-اره ، پس خداحافظ.

گوشه رو قطع می کنه و توی جیبش می ذاره، خیلی خسته بود.

آرشا

گوشیم رو قطع می کنم و توی جیبم می ذارم. از بیمارستان بیرون میام، اما باید به داروخونه کنار بیمارستان

برم. در شیشه ای داروخونه رو باز می کنم و ویلچری که تانیا روش نشسته هل میدم. داروخونه نسبتا شلوغ بود،

اما نه خیلی؛ تانیا خوابش برده بود و موهایش توی صورتش ریخته بود. آروم موهایش رو کنار می زدم؛ نسخه رو به

پسری که نسخه ها رو می گرفت دادم و گفت:

-برید صندوق حساب کنید.

به طرف صندوق که گوشه دارو خانه بود راه می افتم؛ به اجبار توی صف می ایستم. بعد از یک قرن نوبتم میشه که

پول دارو رو حساب کنم. از پسری که نسخه رو بهش داده بودم، پرسیدم:

-باید کجا برم؟؟

به ته داروخانه که خلوت بود اشاره کرد و گفت:

-برید قسمت دریافت

ویلچری که تانیا روش بود رو ملایم هل می دادم تا مبادا از خواب بیدار شه. به قسمت دریافت میرم و دارو رو توی

پلاستیک کوچک سفید می ذارم. از دارو خانه بیرون میام، هم زمان با بیرون اومدن من پورشه پرتغالی جلوی پام

ترمز می زنه و میلاد از ماشین پیاده میشه.

شب شده بود؛ تانیا رو بلند کردم و می کردم؛ برای این که تانیا از خواب بیدار نشه تصمیم گرفتم که توی ذهنم با

میلاد ارتباط برقرار کنم ولی هر چی توی ذهنم صدا زدم؛ میلاد، میلاد فایده نداشت؛ به ناچار به حرف اومدم

و آرام گفتم:

-میلاد، چرا نمی تونی ذهنم رو بخونی.

نیش خندی زد و گفت:

-وقتی شما برای داوطلبی رفتید، ما دخترها رو بردیم محضر، وقتی عقد کردیم، اومدیم خونه و شب

خوابیدیم. صبحش هیچ نیرو ای نداشتیم.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

-وقتی یه شب پیش عشقت باشی هیچ قدرتی نداری!

آروم گفتم:

-بچه ها با این موضوع کنار اومدن؟

آهی کشید. آه که نه انکار پوفی از کلافگی کشیده باشه گفت:

-آره تقریبا همه

خیلی بد بود. یعنی باید از بین عشقت و نیروت یکی رو انتخاب کنی. برای من یعنی بین تانیا و قدرت آتشینم یکی

رو انتخاب کنم. کل راه به این موضوع فکر کردم، یعنی باید به خاطر عشقم تانیا، از قدرتم دست بکشم اما ما

آخرین آواتار ها بودیم. صدایی با تحکم بهم گفت:

-آیا تو تانیا رو دوست داری؟

در جواب، بهش گفتم:

-آره معلومه

صدا با تحکم بیشتری گفت:

-پس به خاطر کسی که دوشی داری از قدرتت دست بکش.

دیگه صدایی نیومد ولی باید بیشتر روی این موضوع فکر کنم، من آخرین آتش افزارم.

یه دفعه ماشین ایستاد؛ از پنجره بیرون رو نگاه می کنم. به خونه رسیدیم، چه طور متوجه نشدم؟ از ماشین پیاده می

شم و در رو می بندم. در سمتی که تانیا خوابیده بود رو باز می کنم و آرام در آغوش می کشمش. از پله های کم

خونه بالا می رم، بچه ها همگی به جز نیتا روی مبل نشسته بودند و نگران بودند. البته نیتا ایستاده بود و پشتش به

ما بود؛ چوا میلد کلید نداشت، کسی نفهمید که ما اومدیم. همه نگاه ها به سمت ما برگشت و با نگاه همه به ما، نیتا

برگشت و تا تانیا رو دید؛ خواست چیزی بگه که گفتم:

-هیس، خوابه.

و بدون توجه به نگاه کنجکا و بقیه به سمت اتاق خودم حرکت کردم؛ این خونه چهار تا اتاق داشت. دیگه اون ها با

هم زندگی می کنن. نمی شه تانیا رو توی اتاق شون گذاشت، پس باید به اتاق خودم می اوردمش. با آرنجم چراغ

رو روشن می کنم.

آروم روی تخت دونفره سورمه ایم می خوابونم، به ساعت بزرگ اتاق خیره می شم؛ ساعت 12 شب هست. احتمال

نمی دادم انقدر دیر وقت باشه، پتو رو روش می کشم و از اتاق خارج می شم. واقعا خستم، وقتی وارد سالن میشم؛

سینا میاد طرفم و میگه:

_ خسته نباشی داداش

باهاش دست میدم. بعد هم مهند میاد و دختر ها.

بعد از کمی گپ زدن میرم سمت حموم که میلاد میگه:

_ فردا برای موفقیت مون یه جشن کوچولو می گیریم از صبح تا شب!

و چشمکی می زنه. خسته تر از اونی بودم که بخوام جواب بدم و بحث کنم.

به طرف حموم میرم، یه دوش آب گرم حتما حالم رو جا میاره. یادم باشه مکمل های تانیا رو بهش بدم؛ وارد اتاقم

میشم تانیا هنوز روی تخت خوابیده بود. حوله رو برمی دارم و توی حمومی میرم که داخل اتاقم بود؛ سرم هم درد

می کرد.

میلاد

روبه بچه ها گفتم:

-خب من ردیفش کردم، انقدر خسته بود که مجبور شد قبول کنه.

نیتا با شیطونی میگه:

-این ها مغرور تر از اونی هستن که اعتراف کنن... مطمئنم.

نیوشا هم میگه:

-غذا با من و سهند.

نیوشا هم میگه:

-خب...برنامه رو ردیف کردی نیلا

نیلا لبخند بدجنسی می زنه.

آرشا

حموم حاله رو خیلی جا آورد؛ می شه گفت خستگی از تنم در رفت. به تانیا نگاه کردم خواب خواب بود؛ باید

مکمل هاش رو بهش بدم. قرص ها رو که توی پلاستیک سفید بود، بیرون میارم و روی کنسول می ذارم. از اتاق

بیرون میرم؛ همه جا تاریک و خاموش هست. همه خوابیدن، برق آشپز خونه رو می زنم و لیوان شیشه ای بلندی رو

پراز آب می کنم و برق رو خاموش می کنم و به سمت اتاق حرکت می کنم. قرص رو برمی دارم؛ راستش دلم نمی

یاد بیدارش کنم. ناچارا میگم:

-تانیا تانیا بلند شو

چشمات رو آروم باز می کنه، تا من رو می بینه، میگه:

-بزار بخوابم.

زمزمه می کنم:

-فقط این قرص رو بخور و بخواب.

قرص رو با بی حالی ازم می گیره و به زور قورتش میده. آب رو به طرفش می گیرم؛ بدون هیچ حرفی می گیره و می خوره، روی کنسول می ذارتش پتو رو روی خودش می اندازه و دوباره دراز می کشه و می خوابه. حالا من باید کجا بخوابم؟ با بی حالی نگاهی به کاناپه می کنم، خسته تر از اونی هستم که روی کاناپه بخوابم. پتویی از کمد در میارم و با فاصله کنار تانیا می خوابم، این تخت به اندازه کافی بزرگ هست. به صورت معصوم تانیا زل می زنم، دسته ای از موهایش که روی صورتش افتاده کنار می زنم، واقعا گیر کردم. باید از بین این دختر و قدرتم یکی رو انتخاب می کردم؛ نمی دونم، شاید تانیا قدرتش رو انتخاب کنه، اصلا با این موضوع کنار میاد؟

بدون این که به نتیجه ای برسم، خوابم برد.

تانیا

صبح که از خواب بیدار شدم، با صورت اخمو و گرفته آرشا رو به رو شدم، البته خواب بود.

از تخت پایین اومدم؛ می تونستم روی پام راه برم، یه مکمل دیگه بخورم همه چی حله. یه مکمل با لیوان آب که کنار کنسول بود، بالا انداختم.

و از اتاق بیرون اومدم، که دیدم همه دارن سر میز، صبحانه می خورن و خوش حال ان. سلام بلندی می کنم که

متوجه هم میشن.

اون ها هم سلام می کنن. کنار نیلا می نشینم و می پرسن:

-خبریه؟

-آره می خوایم یه جشن کوچولو بگیریم.

تعجب می کنم که دوباره میگه:

-سریع بخور ما تقریبا تموم کردیم، می خوایم لب دریا بریم.

همون موقع آرشا میاد و اون طرف میز می شینه، سلام می کنه؛ همون طور که سرم پایین بود جواب سلامش رو

دادم. میلاد چیزی به آرشا میگه که آرشا پوفی می کشه و میگه قبوله. صبحونم رو تموم می کنم که نیلا دستم رو

می گیره و می کشه و به اتاق خودش و میلاد می بره. سریع بهم یه لباس طوسی با شلوار ستش و یه کفش تابستونه

قرمز با کلاه لبه دار قرمز میده و میگه:

-این ها رو بپوش.

سریع می پوشمشون و از اتاق بیرون میام آرشا هم لباس های هم رنگ من پوشیده؛ نیلا با ذوق عجیبی گفت:

-بیاین این دفعه پیاده بریم، ساحل نزدیکه.

همه قبول می کنن، از خونه خارج می شیم؛ از انتهای کوچه دریا رو می شد دید. کوچه عریض تقریبا شلوغ بود؛ و

همه دست فروش ها این طرف و اون طرف بساطشون رو پهن کرده بودن، یه چیزی مثل بازارچه؛ کنار نیلا میرم و

میگم:

-نیلا می تونی اطلاعات بیشتری وارد مغزم کنی؟

-ناراحت میشه و میگه:

-کسی که یه شب با عشقش باشه دیگه نیرویی نداره.

همون جا می ایستم و پام به زمین می چسبه. لعنتی

بهت زده به نیلا نگاه می کنم. آروم راه میام، برای این که حال من رو عوض کنه دستم رو می گیره و پیش آرشا می

بره و میگه:

-مثل این که تانیا از اون بستنی ها می خواد براش می گیری؟

با چشم های گرد به نیلا با اون لبخند مزخرفش نگاه می کنم. نیلا میگه:

-میلاذ منم می خوام.

میلاذ می خنده و میگه:

-باشه برای همتون می خرم.

منتظر جلوی بستنی فروشی می ایستیم. میلاذ با شش تا بستنی، که سه تاش رو با یه دست و سه تای دیکه اش رو توی

یه دست دیگه گرفته، به سمتون میاد.

نیلا توی مغازه میره و با دوتا بستنی بیرون میاد، یکیش رو به من میده و یکی دیگه رو به آرشا. همین که لیس می

زنم، بستنی می افته.

باحسرت به بستنی ای که روی ماسه های داغ در حال آب شدن بود، نگاه می کنم، که بستنی ای جلوی صورتم میاد

بستنیمتعلق به آرشا بود. منم از خدا خواسته بستنی رو می گیرم و نون بستنی قیفی ام روبه آرشا میدم. ازش تشکر

می کنم که لبخند می زنه؛ به بچه ها نگاه می کنم دیگه رسیده بودیم به ساحل، همه به جز ما روی شن های داغ

ساحل نشسته بودند. ما هم نشستیم که نیلا کلافه گفت:

-من دیگه طاقت ندارم.

و میلاد آرشا رو به جایی می بره، نیلا هم من رو روی ماسه می شوئه! چرا همه امروز به جوری شدن؟

بعد از دقیقه ای همه بلند میشن، من هم همین طور، آرشا که میاد، میلاد اشاره ای به نیلا می کنه. آرشا مظلوم به

من نگاه می کنه و میگه:

-میشه به لحظه بیای؟

سرم رو تکون میدم، راه می افته و منم پشت سرش راه می افتم. به قسمتی که هیچکس نبود رسیدیم؛ فقط چند

صخره بود و ما و دریا. آرشا جلوم زانو می زنه، جعبه کوچک مخملی زردی رو جلوم می گیره و میگه:

-تایا من تو رو از وقتی دیدمت دوست داشتم؛ با من ازدواج می کنی؟

من منگ بودم و اصلا نمی تونستم چیز هایی که اتفاق می افتاد درک کنم، از روی زمین بلند شد و گفت:

-با ازدواج من و تو قدرت هامون رو از دست می دیم، شاید تو نخوای ولی من از قدرتم گذشتم...انتخاب با خودته.

چند ثانیه گذشت. چند دقیقه گذشت و من هنوز فقط و فقط نگاه می کردم. جعبه از دستش افتاد و برگشت؛ چند

قدم رفت، همین طور داشت دور تر می شد که...

آرشا

چقدر من خوش خیال بودم، نباید به حرف میلاد گوش می کردم. دیدی اون قدرتش رو می خواد.

ناگهان دوتا دست ظریف دور کمرم از پشت حلقه شد؛ برگشتم البته به زور ولی تانیا دوباره بغلم کرد و گفت:

-دوست دارم من به خاطر تو از همه چی می گذرم، بغلش می کنم.

از خودم جداش می کنم، باید راز هام رو بهش بگم، گفتم:

-خوب گوش کن، یادته اومدم گفتم که مادرت گفته از تانیا مراقبت کن؟

سرش رو تکون داد، گفتم:

-نه اون می دونست من تو رو دوست دارم. گفته بود اگه تانیا رو دوست داری مواظبش باش.

تانیا دوباره هنگ می کنه؛ دوباره بغلم می کنه، من هم اون رو به آغوش می کشم. بچه ها از پشت صخره با جیغ و

داد میان و تبریک میکنن؛ همش زیر سر نیلا و میلاده اگه دستم بهشون نرسه.

سینا گفت:

_می خواهید چی کار کنید توی این زمان می موندید یا...

تایا سریع میگه:

-نه ما دوست داریم پیش شما و توی این زمان زندگی کنیم.

تایا

به سمت دریا می دوم و آب زیادی رو بلند می کنم، به شکل قلب در میارم؛ اون هم یه آتش شکل قلب درست می

کنه، انگار دوست داشتیم با نیرو هامون برای آخرین بار بازی کنیم. غروب شده بود و خسته بودیم. به صخره ای

تکیه داده بودیم و به دریا که حالا با خورشید داشت مخلوط می شد نگاه کردیم.

تازه زندگی من در اونجا شروع شد، آرشا من رو روی پاش نشوند و در آغوشم گرفت و گفت:

-بی اندازه دوست دارم.

پایان